



روز نیکو روزی

بامروز روزی

هر روزی

روزگار
بهر روزگار



یوزپلنگانی که با من دویده‌اند

بیژن نجدی

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

© نشر مرکز چاپ اول ۱۳۷۳، شماره‌ی نشر ۲۳۴

چاپ نوزدهم ۱۳۹۲، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ نقش‌نیزار

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۰۱۰-۸

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان بابامطهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و در اختیار نشر مرکز است.

تکثیر، انتشار، بازنویسی و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و بخش و یا تهیه‌ی نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

سرشناسه:	نجدی، بیژن، ۱۳۷۳-۱۳۴۰
عنوان و نام پدیدآور:	یوزپلنگانی که با من دویده‌اند / بیژن نجدی
مشخصات ظاهری:	۸۹ ص
پادداشت:	ص. ۳ به انگلیسی
موضوع:	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره:	۱۳۷۳ ی ۵۵ ج ۳ / PIR ۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳ / ۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۰۱۴-۷۳ م

روزنامہ
بامز (نومبر ۱۸۵۸)
پہن چکی

وصیت

نیمی از سنگها، صخره‌ها، کوهستان را	هر مزرعه و درخت
گذاشته‌ام	بگشزار و علف را
با درمهایش، پیالهای شیر	به گویر بدهید، ششداگ
به خاطر پسر	به دانه‌های شن، زیر آفتاب
نیم دگر کوهستان، وقف باران است.	از صدای سه تار من
دریایی آبی و آرام را	سبز سبز پاره‌های موسیقی
با فتوس روشن دریایی	که ریخته‌ام در شیشه‌های گلاب و گنلشته‌ام
می‌بخشم به همسر	روی رف
شبهای، دریا را	یک سهم به مثنوی مولانا
بی آرام، بی آبی	دو سهم به هنی، بدهید
با دلشوره‌ی فتوس دریایی	و می‌بخشم به پرندگان
به دوستان دور دوران سربازی	رنگها، کاشی‌ها، گنبدها
که حالا پیر شده‌اند.	به یوز پلنگانی که با من دویده‌اند
رو دخته که می‌گذرد زیر پل	غار و قندیل‌های آهک و تنهایی
مال تو	و بوی باغچه را
دختر پوست کشیده من بر استخوان بلور	به فصل‌هایی که می‌آیند
که آب	بعد از من...
پیراهنت شود تمام تابستان	

بیژن نجدی

قصه سپرده به زمین، با احترام به مهابی و خاکستر و بانو
با فروتنی به شمس لنگرودی، شاعر، محقق و داستان‌نویس تقدیم می‌شود
و
کتاب، کلمه به کلمه، اندوه به اندوه به همسرم خاتم پروانه محسنی آزاد.

فهرست

۷	سپرده به زمین
۱۳	استخری پر از کابوس
۲۱	روز اسبریزی
۲۹	تاریکی در پوتین
۳۵	شب سهراب‌کشان
۴۷	چشمهای دکمه‌ای من...
۵۱	مرا بفرستید به تونل
۵۹	خاطرات پاره‌پاره دیروز
۶۹	سه‌شنبه خیس
۷۹	گیاهی در قرنطینه

سپرده به زمین

طاهر آوازش را در حمام تمام کرد و به صدای آب گوش داد. آب را نگاه کرد که از پوست آویزان بازوهای لاغرش با دانه‌های تند پایین می‌رفت. بوی صابون از موهایش می‌ریخت. هوای مه‌شده‌ای دور سر پیرمرد می‌پیچید. آب طاهر را بغل کرده بود. وقتی که حوله را روی شانه‌هایش انداخت احساس کرد کمی از پیری تنش به آن حوله بلند و سرخ چسبیده است و واریس پاهایش اصلاً درد نمی‌کند. صورتش را هم در حوله فرو برد و آنقدر کنار در حمام ایستاد تا بالاخره سردش شد. خودش را به آینه اتاق رساند و دید که بله، واقعاً پیر شده است.

در آینه، گوشه‌ای از سفره صبحانه، کنار نیمرخ ملیحه بود. سماور با سرو صدا در اتاق و بی صدا در آینه می‌جوشید و با همین‌ها، طاهر و تصویرش در آینه، هر دو با هم گرم می‌شدند.

ملیحه گفت: بین پنجره باز نباشه، می‌چای‌ها!

جمعه، پشت پنجره بود. با همان شباهت باور نکردنی‌ش به تمام جمعه‌های زمستان. یکی از سیمهای برق زیر سیاهی پرنده‌ها، شکم کرده بود. پرده اتاق ایستاده بود و بخاری هیزمی با صدای گنجشک می‌سوخت. طاهر کنار سفره نشست و رادیو را روشن کرد (... با یازده درجه زیر صفر، سردترین نقطه کشور)، استکان چای را برداشت. ملیحه صورتش را به طرف پنجره برگرداند و گفت: «گوش کن، انگار بیرون خبری شده؟» اتاق آنها، بالکنی رو به تنها خیابان سنگفرش دهکده داشت که صدای

قطار هفته‌ای دو بار از آن بالا می‌آمد، از پنجره می‌گذشت و روی تکه شکسته‌ای از گچ بریهای سقف تمام می‌شد. روزهایی که طاهر دل و دماغ نداشت که روزنامه‌های قدیمی را بخواند و بوی کاغذ کهنه حالش را به هم می‌زد و ملیحه دست و دلش نمی‌رفت که از لای دندانهای مصنوعی آواز فراموش شده‌ای از «قمر» را بخواند، آنها به بالکن می‌رفتند تا به صدای قطاری که هرگز دیده نمی‌شد گوش کنند.

— با تو هستم طاهر، بین بیرون چه خبره؟

طاهر استکان را روی سفره گذاشت و با دهان پر از نان و پنیر خیس به بالکن رفت. عده‌ای به طرف ته خیابان می‌دویدند.

ملیحه گفت: چی شده؟

این طرف و آن طرف شصت سالگی‌ش بود. لاغر. لبهایش خمیدگی گریه را داشت. دیگر نمی‌توانست آخرین بند انداختن صورتش را به یاد آورد.

طاهر گفت: نمی‌دانم.

ملیحه گفت: نکنه باز هم یه جسد؟ ... حتماً باز هم یه جسد پیدا کردن. حتی اگر ملیحه نمی‌گفت (باز هم یه جسد...) آنها صبحانه را با به خاطر آوردن یک روز چسبنده تابستان می‌خوردند و به خاطر انتخاب یک اسم با هم بگو مگو می‌کردند. روزی که آفتاب از مرز خراسان گذشته، روی گنبد قابوس کمی ایستاده و از آنجا به دهکده آمده بود تا صبحی شیری رنگ را روی طناب رخت ملیحه پهن کند...

طاهر در رختخوابی پر از آفتاب یکشنبه با همان موسیقی هر روزه صدای پای ملیحه از خواب بیدار شد. کم مانده بود که در چوبی با دستهای ملیحه باز شود که شد. پیش از آنکه ملیحه نان را روی سفره پهن کند گفت: پاشو طاهر، پاشو.

طاهر گفت: چی شده؟

ملیحه گفت: تری نانوازی می‌کن یه جسد افتاده زیر پل.

طاهر گفت: یه چی؟

ملیحه گفت: یه مرده... همه دارن میرن مرده تماشا، پاشو دیگه.

آنها پیاده به طرف پل رفتند. عده‌ای روی پل ایستاده بودند و پایین را نگاه می‌کردند. سرو صدای مردم کمتر از تعداد آنها بود. باد توت‌پزان به طرف درختان توت می‌رفت. چند پسر جوان روی لبه پل نشسته بودند و پاهایشان به طرف صدای آب، آویزان بود. ژاندارمها دور یک جیب حلقه زده بودند. تا ملیحه و طاهر به پل برسند آنها جسد را توی جیب گذاشتند و رفتند.

ملیحه از دختر جوانی پرسید: کی بود ننه؟

— دختر گفت: نفهمیدم.

— ملیحه: جوون بود؟

— دختر گفت: نفهمیدم.

— ملیحه: نتونستی ببینی؟

دختر جوان، خودش را از ملیحه دور کرد و مردی که به نرده پل تکیه داده بود گفت: من دیدمش، باد کرده بود، سیاه شده بود، یه بچه بود مادر، کوچولو بود.

طاهر، بازوی ملیحه را گرفت. پل و آن مرد و رودخانه دور زدند و از چشمهای ملیحه رفتند. از جیب فقط یک مشت خاک دیده می‌شد که به طرف دهکده می‌رفت.

— اون مرد به من گفت مادر، شنیدی طاهر؟ به من گفت...

آفتاب پایین آمده بود، مثلث کوچکی از پشت پیراهن طاهر خیس عرق بود. ملیحه گفت: حالا اون بچه را کجا می‌برن؟ کشته بودنش؟ شاید هم رفته بود آب‌بازی که یهو...

باد توت‌پزان بی‌آنکه درخت توتی پیدا کرده باشد برگشته بود و چادر را روی سینه ملیحه تکان می‌داد.

ملیحه گفت: نفهمیدیم چند سالشه! دستمو بگیر طاهر.

طاهر گفت: می‌خواهی یه دقه بنشینیم؟

— کاش یکی از درختها پسر طاهر بود (ملیحه فکر می‌کرد)

گفت: از یکی پیرم کجا بردنش؟

طاهر گفت: حتماً ژاندارم‌ری، درمانگاه...

— کاش می شد بینمش (ملیحه گفته بود).
 طاهر گفت: چی رو بینی؟ یه بچه‌س دیگه.
 ملیحه گفت: من هم همینو می‌گم.
 طاهر گفت: می‌خوای بریم پیش یآوری؟
 لنگه‌های در بهداری باز بود. چند بوته پابلند کاج تا پاگرد ساختمان ردیف شده، آنقدر خشک بودند که تابستان اطراف‌شان دیده نمی‌شد.
 دکتر یآوری با طاهر دست داد و از ملیحه پرسید: قرصهاتونو مرتب می‌خورید؟
 ملیحه گفت: آره.
 دکتر از طاهر پرسید: شب‌ها خوب می‌خوابی؟
 ملیحه گفت: دکتر، یه بچه پیدا کرده‌ن، شما شنیدین؟
 دکتر گفت: بله.
 ملیحه گفت: حالا کجاس؟
 دکتر گفت: گذاشتنش توی انبار.
 ملیحه گفت: انبار؟ یه بچه رو؟ توی انبار؟
 دکتر گفت: می‌دانید ما اینجا سردخانه نداریم.
 ملیحه گفت: بعد چه کارش می‌کنن؟
 دکتر گفت: تا فردا نگو می‌دارند، اگر کسی دنبالش نیامد خوب، دفنش می‌کنند.
 ملیحه گفت: اگه نیومدن، اگه کسی دنبالش نیومد می‌شه بدینش به ما؟!
 دکتر گفت: چکار کنم؟
 طاهر گفت: بچه را بدن به ما؟ بدن به ما که چی ملیحه؟
 ملیحه گفت: دفنش می‌کنیم، خودمون دفنش می‌کنیم. بعد شاید بتونیم دوستش داشته باشیم.
 همین حالا هم، انگار، انگار دوستش دارم...
 ملیحه خودش را برد توی چادرش و گریه‌ای که از پل تا درمانگاه با ملیحه راه رفته بود، زیر چادر ملیحه وول خورد و چادر روی شانه‌های لاغر پیرزن لرزید و مشتی از چادر ملیحه پر از آب دماغ شد.

طاهر لیوانی را از آب پر کرد. دکتر ملیحه را روی نیمکت چوبی دراز کرد. سوزن باریکی از زیر پوست دست ملیحه رد شد. کمی پنبه با دو قطره خون در سطل کوچک کنار نیمکت افتاد و تا غروب همان روز، تا بعد از نیامدن صدای قطار، ملیحه چشמהایش را باز نکرد و حتی یک کلمه حرف نزد.

جمعه بود. پرده اتاق ایستاده بود و بخاری با صدای گنجشک می سوخت. زمستان سفیدی، آن طرف پنجره، سرمای سفیدش را راه می برد.

ملیحه گفت: این همه اسم، آخرش هیچی.
طاهر گفت: بالاخره به اسمی پیدا می کنیم.
ملیحه گفت: آگه همون روز نتونستیم، دیگه نمی تونیم، چند شنبه بود، طاهر؟

طاهر گفت: روزی که رفته بودیم سر پل؟
ملیحه گفت: نه، فرداش که رفتیم درمانگاه...
تا فردای آن یکشنبه کسی دنبال جسد نیامد. دوشنبه، جسد را پیچیده در متقال با یک زنبیل از درمانگاه به طرف گورستان فرستادند. بیرون از حیاط درمانگاه ملیحه و طاهر بی آنکه سیاه پوشیده باشند در هوایی که نه آفتابی می شد و نه می بارید کمی آهسته تر از مردی که زنبیل را می برد و گاهی آن را دست به دست می کرد و گاهی روی زمین می گذاشت، گاهی هم روی کنده یک درخت، راه افتادند. میدانچه دهکده را دور زدند و وارد تنها خیابان دهکده شدند. جلوی قهوه خانه، مرد زنبیل را زیر تیر چراغی گذاشت که بی هیچ شباهت به درخت، به اندازه یک درخت روی زمین قد کشیده بود. قهوه چی با پارچ، آب ریخت و مرد دستهایش را شست و همانجا ایستاده با نعلبکی یک لیوان شیر داغ خورد. ملیحه صورتش را برگرداند و در حالی که احساس می کرد چیزی دارد از پوست سینه به پراهنش نشست می کند، از کنار زنبیل رد شد. طاهر قدمهایش را آرام کرد. آنها حتی در چند قدمی خانه شان آنقدر ایستادند تا مرد از راه برسد و جلو بیفتد تا حرمت آن تشیع جنازه ساکت را به هم نریزند. حتی ایستادند و به

بالکن خانه خودشان نگاه کردند که پنجره‌اش برای صدای قطار هنوز باز بود که در آن یک ملیحه جوان، خم شده بود و به گلدانی آب می‌داد. سرش را که بلند می‌کرد یک ملیحه پیر، گلدانهای خالی را روی هم می‌چید. ملیحه با گوشت سفت و موهای ریخته سیاه، پرده را کنار می‌زد. ملیحه با صورتی کوچک و موهای حنا گذاشته، پشت باران راه می‌رفت. باران چند خط بارید و مرد با زنبیل وارد گورستان شد. طاهر و زنش چند قدم دورتر از مرده‌شوی خانه روی چمن بین سنگها راه رفتند. مراسم تدفین، خاکستری، خاک آلود، آنقدر طول کشید که بالاخره ناچار شدند روی چمن خیس بنشینند. وقتی که قبرکنها رفتند باز هم صدای بیل شنیده می‌شد.

طاهر گفت: پاشو بریم، بریم...

ملیحه گفت: کمکم کن پاشم.

آنها به هم چسبیدند. کسی نمی‌توانست بفهمد که کدام یک از آنها دارد به دیگری کمک می‌کند. همین که توانستند بایستند ملیحه گفت: اون دیگه مال ماس، مگه نه؟ حالا ما به بچه داریم که مرده...

اطراف آنها پر بود از سنگ و اسم و تاریخ تولد و...

ملیحه گفت: باید بگیرم برایش سنگ بسازن.

طاهر گفت: باشه.

ملیحه گفت: باید برایش اسم بذاریم.

طاهر گفت:...

ملیحه گفت:...

جمعه بود، بخاری هیزمی با صدای گنجشک می‌سوخت و از بالکن صدای همه مردمی به گوش می‌رسید که از ته خیابان برمی‌گشتند. آنها آنقدر سرو صدا می‌کردند که طاهر و ملیحه نتوانستند صدای آمدن و یا دور شدن قطار را بشنوند.

استخری پر از کابوس

بعد از بیست سال، مرتضی در همان اولین روزی که دوباره وارد زادگاهش شد به جرم کشتن یک قو (او را دیده بودند که قوی مرده‌ای را از پاها گرفته؛ گردن بلند قو آویزان بود؛ نوک قو روی سفیدی برف خط می‌انداخت) بازداشت شد.

در سرتاسر راهی که تا شهربانی یخ بسته بود (گاهی هم یخ می‌شکست و پوتین پاسبانها را پر از آب می‌کرد) هیچکدام از پاسبانها (دو نفر بیشتر نبودند) به دستهای مرتضی، دستبند نزدند.

حیاط شهربانی بی‌آنکه بوی زندان را داشته باشد، حیاط زندانها را بیاد می‌آورد. زن پیری با لثه‌های سرخ و دهانی بدون دندان فریاد می‌زد: کجایی؟ مش اسماعیل؟

مرتضی ایستاد که سیر، پیرزن را نگاه کند. یکی از پاسبانها گفت: راه برو، اون دیوونه‌س.

پاسبان دیگر گفت: مگه مش اسمالت زنده‌س؟

پیرزن گفت: اگه مش اسمال زنده بود...! اگر مش اسمال...

مرتضی دست برد توی جیب پالتوی بلندش و یک نخ سیگار بیرون آورد. در راهروی شهربانی سیگار را آتش زد و روی نیمکت چوبی نشست. حالا، پاسبانها به او دستبند زدند. مرتضی هم مجبور شد برای برداشتن سیگار از لای لبهایش، هر دو دستش را تا سیل پیری که دود، سیاهی‌ش را برده بود، بالا ببرد. تا او سیگارش را تمام کند برف هم دوباره شروع کرده به باریدن و استوار به طرف پاگرد شهربانی رفت تا افسر نگهبان

را زیر آسمانی پارچه‌ای (چتر دستش بود) از حیاط رد کند. ستوان چتر را کنار زد. کلاهش را برداشت. دانه‌های برف، روی موهای او ننشسته بود، آب می‌شد. گفت: باز هم که این زن اینجاست؟
استوار گفت: رفته توی قهوه‌خانه، گفته اگه ده تومن بدین، گوشهامو نشوتون می‌دم.

ستوان پرسید: حالا واقعاً اینکار را کرده؟
از پله‌ها، سه تا یکی بالا می‌رفت. پشت سرش، استوار گفت: بله قربان.
ستوان گفت: ولش کنید.
قد ستوان آنقدر بلند بود که استوار تقریباً دنبالش می‌دوید. در سرسرای شهربانی، ستوان گفت: این جریان کشتن قو چیه؟
استوار گفت: اونجاس قربان.

ستوان ایستاد و برای دیدن لاشه یک قو به اطرافش نگاه کرد: کو؟
استوار مرتضی را روی نیمکت به ستوان نشان داد و گفت: پاشو وایستا!

نگاه مرتضی روی شوقاژ بود و داشت فکر می‌کرد که بخاری بدون شعله به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.

ستوان وارد اتاقش شد. کلاهش را روی میز گذاشت و در پنجره رو به استخر، دستی بر موهایش کشید. استخر آنقدر دور بود که فقط سیاهی پلی در پنجره، بی‌هیچ شباهت به پرنده‌ای، از این طرف استخر، به آن طرف می‌رفت.

گزارش قو، روی شیشه میز بود و پنکه روی طاقچه صورتی پشت به زمستان و پنجره داشت.

ستوان پشت میز نشست و مثل روزهای گذشته با شنیدن غژ و غژ صندلی، صورتش را در هم کشید و آنقدر به صدای تلفن نگاه کرد تا بالاخره استوار گوشی را برداشت.

— آقای شهردار هستن، قربان.

ستوان گوشی را گرفت.

— بله خودم هستم. البته... خیر... بله دستگیر شده... همینطور است که

می فرماید. آن قو مال همه ما بود... از همین امروز برای استخر، پلیس گشت می فرستیم... مطمئن باشید... روز شما هم بخیر.

همینکه گوشی را گذاشت داد کشید: بیاریدش تو... استوار!

مرتضی در پالتویی که تمام دکمه هایش باز بود وارد اطاق شد. دستبند و کف باز دستهایش را آنقدر جلو گرفته بود که انگار می خواهد مشتی از هوای اطاق را به دیگری تعارف کند. چشمهای کسی را داشت که به تاریکی اطرافش عادت ندارد و یا باید به روشنی ناگهانی چندین چراغ، نگاه کند. دهانش مثل ماهی تازه صید شده، باز و بسته می شد و مثل کسی که خوابیده باشد با سرو صدا نفس می کشید.

— بنشینید!

مرتضی روی نزدیکترین صندلی نشست. ستوان پرسید:

— گشنه تونه؟

مرتضی گفت: نه... ولی چرا... حالا که شما می گوید فکر می کنم بله گشنه.

ستوان پرونده نازک قو را باز کرد. مرتضی به صدای آمبولانسی گوش داد که بسیار دورتر از آنجا، آژیر می کشید و باز هم دور می شد.

— ستوان گفت: خب؟ داشتید می گفتید.

— مرتضی گفت: من؟ نه من چیزی نمی گفتم.

— ستوان گفت: می خواستید قو را بفروشید یا... بخورید؟

— مرتضی گفت: قو رو؟ بفروشم؟ قو رو بخورم؟

— ستوان گفت: شما را دیده اند... این بی رحمی است. مگر قو را شما

نکشته اید؟

— مرتضی گفت: آره... مثل این که بله... من کشتمش... همینطوری...

چطور بگم؟... یه دفه دیدم نعشش روی دستهای منه!

صبح آن روز، بعد از بیست سال همینکه مرتضی کف پایش را از اتوبوس روی زمین گذاشت بوی باغهای چای از لای یقه باز پالتو به پیرهنش رسید. با این که هوا سرد بود و طعم باران را داشت، مرتضی پیاده به طرف مسافرخانه رفت. خودش را با خواندن نوشته روی دیوارها

سرگرم کرد. سرباز جوانی در آگهی مجلس ختم، لبخند می‌زد. از پشت پنجره‌ای صدای نماز مردی بگوش می‌رسید. مرتضی به مسافرخانه رسید. زنگ زد. انگشتش را به طرف دکمه دراز کرد تا باز هم زنگ بزند که پیرمرد خواب‌آلودی در را باز کرد و با غرغر گفت:

— ها؟ چه خبره؟

— مرتضی گفت: اتاق خالی دارین؟

— پیرمرد گفت: اتاق؟ اتاق چی؟

مرتضی سرش را برای دیدن تابلوی «مسافرخانه ایران» بالا کرد و گفت: مگه اینجا مسافرخانه نیس؟

— پیرمرد گفت: بود مومن... بود... البته که بود.

و در را بست. از آن طرف خیابان صدای شستن استکان و نعلبکی می‌آمد. مرتضی وارد قهوه‌خانه شد.

ستوان پرسید: چطور شد رفتید کنار استخر؟

مرتضی گفت: من نمی‌خواستم برم استخر، داشتم می‌رفتم «آسید حسین» سر خاک. بعضی خیابونها را تازه کشیده‌ن، من هم آسید حسین را گم کرده بودم. از یه خانم که نون خریده بود پرسیدم...

خانم دستش را با سنگک از چادر بیرون آورد و سفیدی خیابانی را به مرتضی نشان داد که ته آن برف و صبح به هم چسبیده بود. نبش همان خیابان بود که مرتضی صدای قوها را شنید. سرش را برگرداند و چراغهای روشن اطراف استخر را دید که همینطور الکی روشن بودند و خیال می‌کردند که هنوز از دیشب چیزی باقی مانده است.

استخر همان قد و قواره بیست سال پیش را داشت ولی دور تا دورش را نرده زده بودند. گل و گونش را درآورده بودند و غیر از تصویر تیرک چراغها چیزی روی آب نیفتاده بود چرا... آسمان هم افتاده بود منتهی آنقدر ابری بود که اصلاً دیده نمی‌شد.

ستوان گفت: پس قوها کجا بودند؟

مرتضی گفت: آن طرف... من این طرف بودم، آنها آن طرف...

اطراف استخر آنقدر خلوت بود که فقط پاماله‌های مرتضی، روی برف

راه می‌رفت. صدای آب شنیده نمی‌شد. قدم به قدم نیمکتی، کنار استخر نشسته بود و برف نمی‌گذاشت که آدم بفهمد چوبی است یا سنگی یا سیمانی. مرتضی قدمهایش را تندتر کرد. حتی چند قدم دوید.

ستوان پرسید: چرا می‌دویدید؟

مرتضی گفت: واسه این که صدای پاهام پشت سرم بود... خوشم می‌آمد... سالها بود که اونطوری جلوی خودم راه نرفته بودم، تازه مگر چند قدم دویدم. شاید از مثلاً میز شما تا اون پنجره. این که اسمش دویدن نیست... هس؟

به استوار نگاه کرد که یادداشت برمی‌داشت.

استوار گفت: قربان، اینها را هم بنویسم؟

ستوان گفت: این روزها نمی‌شود فهمید که مردم چه می‌گویند. چه می‌خواهند.

مرتضی صورتش را به طرف پنجره گرفته بود و حرف نمی‌زد. شیشه عرق کرده بود و روی بخار چسبیده به پنجره، می‌شد یادگاری نوشت و زیر آن تاریخ گذاشت. ستوان آنقدر ساکت ماند تا مرتضی نگاهش را برگرداند. در این فاصله داشت فکر می‌کرد که: اگر این پیرمرد کشته شده بود، (راستی چند ساله است؟) حالا به جای این گوشت و پوست توی پالتوی یک قوری صندلی، روی من نشسته بود.

گفت: با یک قوراحت‌تر می‌شود حرف زد.

استوار پرسید: چی قربان؟

مرتضی صدای باز شدن دری را شنید. فنجان سفیدی را دید که در یک سینی به طرف ستوان می‌رود. همینکه سینی روی میز گذاشته شد ستوان اشاره کرد که آن را جلوی مرتضی بگذارند. فنجان از روی میز بلند شد و باغهای چای، اطاق را دور زد. گلوی مرتضی مثل کاغذ سمباده شده بود، سرفه‌ای در حلقش گیر کرده بود. با این خیالبافی که چند لحظه بعد، فنجان چای داغ را سرکشیده و بعد سیگاری روشن خواهد کرد، استخر و قو و دستهایش را که در دستبند چفت شده بود فراموش کرد.

ستوان گفت: دستبندش را باز کنید استوار.

چراغ سقف، وارونه در فتجان چای بود. قند حتی بعد از آب شدن توی دهان مرتضی، باز هم سفیدیش را داشت. همینطور که چای پایین می‌رفت مرتضی گلوی خودش را، قفسه سینه‌اش را، بعد یک مشت از معده‌اش را روی رد داغ چای پیدا می‌کرد. چای تمام شده نشده، مرتضی به خاطر سیگارش کبریت کشید و روی اولین پک، چشمهایش را بست.

ستوان از استوار پرسید: تو را چه کار کرده‌اند؟

استوار گفت: گذاشتنش توی پارکینگ، توی یک کیسه نایلن.

ستوان گفت: با چی کشتیدش؟ با شما هستم!

مرتضی از پشت دود گفت: با پارو... فکر می‌کنم با پارو... نمی‌دانم.

ستوان گفت: یعنی چه نمیدانم؟

مرتضی گفت: آنجا پر از روغن بود... پر از گازوئیل.

برای آنکه مرتضی بتواند قوها را از نزدیک ببیند، نصف استخر را باید دور می‌زد. قایقی وارونه روی برف بود. بین استخر و جاده، مردی به لاستیک یک تریلی بدون بار، از این کمرشکنها، لگد می‌زد و گاهی توی دستهایش ها می‌کرد. کاپوت تریلی باز، دل و روده جعبه بزرگ آچار روی برف ریخته بود. بطری شکسته‌ای (انگار شیشه روغن ترمن) تا گلو در آب فرو رفته بود. از پتھای پلاستیکی که کنار نرده‌ها افتاده بود گازوئیل مثل استفراغ، قاطی استخر می‌شد. آب چرب شده بود، روغن روی موجهای ریزریز راه می‌رفت. دایره‌های گازوئیل، خاکستری، بنفش، هی بزرگتر می‌شد. مرتضی در همان لحظه که به کثافت روی استخر نگاه می‌کرد توانست قو را هم ببیند. ستوان هم پرنده‌ای را بیاد آورد که در اخبار تلویزیون، خودش را بعد از ترکیدن چاههای نفت خلیج فارس از لجن بیرون کشیده بود و با سینه روی ماسه راه می‌رفت و ستوان نمی‌توانست اسمش را بیاد آورد.

مرتضی گفت: بعد من...

ستوان داد کشید: صبر کن، یک دقیقه حرف نزن، حرف نزنید.

به اتاق پشت کرد و از پنجره دوباره به پل درازی که خودش را روی استخر انداخته بود، نگاه کرد. استوار مانده بود که به شانه‌های لاغر

ستوان نگاه کند یا به مرتضی و یا به لبه براق کلاهی که روی میز بود. گرمای اتاق با برفی که بیرون می‌بارید جور در نمی‌آمد. ستوان یکی از دکمه‌های فرنچس را باز کرد و بی‌آنکه سرش را برگرداند گفت: خوب؟ مرتضی نوک انگشتش را به سینه‌اش زد و آهسته از استوار پرسید: با منه؟

استوار سرش را تکان داد.

مرتضی گفت: من دستهایم را به طرف قو تکان دادم داد زدم نیا جلو، ترو خدا نیا جلو. ولی قوها انگار هیچی نمی‌شنفن یا فقط اون قو بود که چیزی نمی‌شنفت. اصلاً منو نمی‌دید. این بود که رفتم طرف قایق...

تا مرتضی قایق را برگرداند و آن را به آب بیندازد و به طرف قو پارو بزند، ستوان از این طرف اتاق به آن طرف، از آن طرف به این طرف، راه رفت و استوار سعی کرد پا به پای حرفهای مرتضی، یادداشت بردارد.

— داشتم به قو می‌رسیدم، روغن و گازوئیل هم داشت به حیوان نزدیک می‌شد، دیگه یادم رفته بود که می‌خواستم برم سر خاک. انگشتم دور پارو، قلاب نمی‌شد، یخ کرده بودم. با یه پارو، قورو هل دادم بره کنار، هل دادم که برگرده، جووری گردنش را روی آب خم کرده بود که آدم، که آدم... آدم سرش را روی یه آلبوم پایین می‌آره. گفتم که، منو نمی‌دید. با کفچه پارو زدم بهش، دوباره زدم. یه ذره از اون آبهای چرب و چیل دور شد بعد گازوئیل، قایق را دور زد بعد... بعد گازوئیل رفت زیر شکم حیوان. حالا دیگه قایق و من و کثافت و قو قاطی هم شده بودیم.

ستوان راه می‌رفت، استوار از حرفهای مرتضی عقب افتاده بود. پارو از آب بیرون می‌آمد و دوباره می‌رفت توی آب. قو در استخر چلپ چلپ می‌کرد. مرتضی از قایق خم شده و دستهایش را به طرف قو دراز کرده بود: یهو بغلش کردم، کشیدمش توی قایق، حالا از بالش گرفته بودم یا از گردنش یادم نمی‌آید. کشانده بودمش روی پام، اونقدر دست و پا زده بود که لباسم خیس خیس شد. هنوز هم پالتوم بوی نفت می‌دهد... ببینید تمام تنم بوی فتیله چراغ می‌ده!

ستوان دیگر راه نرفت. بالای سر مرتضی ایستاد و مرتضی با دستهای

باز از هم گفتم: همون وقت بود که دیدم روی دستم مونده، نعشش روی دستم بود... تنه‌اش توی بغلم بود و سرش افتاده بود کف قایق... کف قایق... کف قایق... کف قایق.

بیرون از شهربانی باران زد. صورت مرتضی خیس بود. قایقی کنار استخر از باران پر می‌شد.

ستوان گفت: حالا چرا گریه می‌کنید؟

مرتضی گفت: من گریه نمی‌کنم. مدتهاست که چشمهام آب مروارید آورده...

تلفن زنگ زد. استوارگوشی را برداشت. ستوان با تشر گفت: بگذارید سر جاش استوار.

مرتضی با کف دست، صورتش را پاک کرد. در پارکینگ شهربانی، قوی توی کیسه نایلنی اصلاً نمی‌دانست که مرده است. استخر نمیدانست که یکی از قوها دیگر نیست. ستوان زیر لب چیزی گفت.

استوار پرسید: چی فرمودید؟

ستوان گفت: گفتم ولش کنید بره.

مرتضی از اتاق بیرون رفت. یک تریلی، از این کمرشکنها، بیرون از شهر، به خاطر مرغاییهایی که از عرض جاده می‌گذشتند بوق می‌زد. و مرغایی‌ها، وحشت زده می‌دویدند.

روز اسب‌ریزی

پوستم سفید بود. موهای ریخته روی گردنم زردی گندم را داشت. دو لکه‌ی باریک تنباکویی لای دستهایم بود. فکر می‌کنم بوی اسب بودنم از روی همین لکه‌ها به دماغم می‌خورد.

روزی که توانستم از دیوارک کاجهای پاکوتاه، جست بزنم و بی آنکه پل را بینم قالان‌خان را از روی آب رد کنم و آن طرف رودخانه، جلوتر از همه اسبها به میدان دهکده برسم، دو ساله بودم. قالان‌خان یک زین یراق‌دوزی و یک پوستین بلند پر از منجوق جایزه گرفت و به پاکار گفت که در اصطبل، خاک اره بریزد تا اگر گاهی بخوام غلت بزنم، پوست پهلوی و شانه‌هایم، خراش بر ندارد.

روز بعد، قالان‌خان آن زین را روی پشتم گذاشت تسمه‌اش را زیر شکمم سفت کرد. باران می‌بارید. تا باران بند بیاید مرا بین ردیف درختان خان، روی سینه‌ی تپه‌ها و در حاشیه‌ی باغهای پنبه دواند. کنار رودخانه پاشنه چکمه‌اش را به پوست شکمم کشید و مرا هی کرد که خودم را تا گردن به آب بزنم. بعد آلاچیقها را دور زدیم. از بوی دود اجاقها رد شدیم. زین و تسمه، خیس شده به تنم چسبیده بود، خراشم می‌داد، مثل براده‌ی شیشه.

نزدیک ظهر به دهکده برگشتیم. دختر قالان‌خان کنار چاه بود. به طرف ما دوید. پاکار دهنه‌ام را گرفت و قالان‌خان بی آنکه پیاده شود مرا به اصطبل برد. آنجا هر دو پایش را از یک طرف زین آویزان کرد و خودش را به پایین سُر داد. پاکار زین را باز کرد. تا او برود و یک تکه نم‌د برای خشک

کردن پوستم بیاورد، صدایی نرم، مثل علف، گفت: سلام.
 قالان خان گفت: سلام آسیه.
 آسیه گفت: بده من خشکش کنم.
 قالان خان گفت: دختر خوشگلم، این چکمه‌ها خیلی خیس شده، باید
 بگذارمش کنار بخاری.
 آسیه گفت: اسب را می‌گم بابا!
 قالان خان گفت: اسب؟
 پاکار، نمد به دست رسید.
 قالان خان گفت: بده آسیه خشکش کنه. و با پاکار رفت.
 آسیه پوست سرخ سیاه‌شده‌ای داشت. دو تا گردوی زیر جلیقه‌اش به
 سختی دیده می‌شد. موهای بلندش را روی گوش راستش گیس کرده بود.
 دنباله‌ی گیس روی سینه‌اش افتاده بود. نمد را روی تیرک اصطبل گذاشت
 و کف دستهایش را به گردنم مالید. بعد تا جای خالی زین کشید. کف
 دستهایش از روی کپل‌هایم گذشت و هرق رانها تا مچ پاهایم را خشک
 کرد. از جیب دامنش یک حبه قند درآورد و آن را زیر لبهایم گرفت.
 توانستم بخورم. انگشتانش بوی هرق تنم را می‌داد. و خود آسیه بوی
 جنگل.
 گفت: بخور دیگه.
 گفت: چیه؟ از من بدت میاد؟
 من فقط زین را نگاه می‌کردم.
 گفت: از اون بدت میاد؟ بدون زین، می‌ذاری سوار شم؟
 سطل کنار دیرک بود. آسیه سطل را وارونه کرد. روی آن ایستاد و مثل
 یک مشت ابر سوار اسب شد. گرمایش را به تن اسب مالید. گردن اسب را
 بغل کرد. موهایش را روی آرواره‌ی اسب ریخت. همین که گفت «هی»،
 اسب و آسیه دهکده را بهم ریختند.
 طناب رخت وسط حیاط پاره شد. سبدهای پنبه از روی چهار
 چرخه‌ای افتاد. سگهای کنار قصابی دهکده، لای پای مردم دویدند. زنی،
 خودش را کنار کشید و گندمهای زنبیلی که روی سرش بود بر زمین

ریخت. درختان خان راه باز کردند. برگهای افتاده، به طرف شاخه‌ها رفتند. از آلاچیقهای پراکنده، مردان درشت و پیر با ریش سفید و شانه شده بیرون آمدند و برای اسب و آسیه دست تکان دادند.

قالان‌خان با زیرشلواری به حیاط آمد و داد کشید: اینها کجا رفتند؟ پدرسگ!

پاکار که سرش را از پنجره اتاق آن طرف چاه بیرون آورده بود گفت: نمی‌دانم آقا.

قالان‌خان گفت: اگر آسیه را بندازه، هم ترا می‌کشم هم اسب را، برو پوستینم را بیار، بالا!

تا اسب با قدمهای آرام، آسیه را به حیاط برگرداند، قالان‌خان با زیرشلواری و پوستین پر از منجوق در حیاط راه رفت و چاه را دور زد. فردای آن روز، وقتی که خواست باز هم زمین را روی پشتم بگذارد، دستهایم را بالا بردم و هر دو تا نعلم را روی آن منجوقها پایین آوردم. قالان‌خان به طرف دیوار اصطبل پرت شد و فریادش پاکار وحشت‌زده را به اصطبل آورد.

پاکار، قالان‌خان را روی زمین کشید و بیرون برد. بعد صدای پای عده‌ای را شنیدم و صدای گریه آسیه را شناختم که کم‌کم دور می‌شد. کمی از تشنگ آب خوردم. دمم را آرام تکان دادم و با یکی از دستهایم خاک اره کف اصطبل را این طرف و آن طرف بردم. فکر می‌کنم همانطور ایستاده کمی هم خوابیدم، تا این که دوباره سرو صدای قالان‌خان بلند شد: یکی بره اون دولول منو بیاره.

پاکار گفت: آقا! شما را به خدا...

قالان‌خان گفت: برو!

هنوز کمی از روز باقی مانده بود. قالان‌خان با دست چپی که به گردنش بسته شده بود و با دست راست مشت شده دور یک دولول وارد اصطبل شد. به پاکار تشر زد: این گلنگدن رو بکش. پاکار تفنگ را گرفت و گلنگدن را کشید. — بزنش.

پاکار گفت: نکنید آقا... آقا!

قالان خان گفت: بزنش حرومزاده!

پاکار سوراخهای دولول را به طرف صورت اسب گرفت. صدایی مثل باران به طرف اصطبل آمد. بین سقف و شانه‌های اسب، پر از ابر شد. آسیه پشت صدایش ایستاده بود. گفت: بابا.

قالان خان گفت: برو بیرون.

به طرف دخترش رفت. ابر از شانه تا روی دستهای من پایین آمده بود. پاکار خودش را بین پدر و دختر انداخت. آنها از اصطبل بیرون رفتند. قالان خان داد می‌زد: می‌دونی با اسبهایی مثل این چکار می‌کنن؟ آسیه گفت: دیگه سوارش نمی‌شم (می‌گریست) باشه؟ (می‌گریست) به خدا... باشه؟

بوی نم‌خیس می‌آمد. پوست کپلم می‌لرزید.

قالان خان گفت: می‌بندمش به گاری... اونو ببندین به گاری.



من نمی‌دانستم گاری چیست. صبح روز بعد، پاکار طنابی را دور گردنم انداخت و مرا بیرون کشید. آفتاب بی‌گرمای پیش از برف، روی زمین افتاده بود. کلاهی از دسته‌های کلاغ روی درختان خان بود.

چند کارگر، کنار گونیهای گندم ایستاده بودند. قالان خان راه می‌رفت. آسیه پشت پنجره‌ای بود و چشم از اسب بر نمی‌داشت. باد، تکه‌های ریز گیل را از زمین برمی‌داشت و به صورت اسب می‌زد.

قالان خان به پاکار گفت: یادت می‌مونه که؟ گندمها رو که تحویل دادی، رسید بگیر.

پاکار گفت: البته آقا

دهنه اسب را گرفت و او را به طرف گاری برد. قدش به گردن اسب هم نمی‌رسید. شکم برآمده‌ای داشت. کمریند شلوار را درست زیر نافش بسته بود. صورتی داشت با گوشت آویزان. لب بالایش آنقدر کوتاه بود که

انگار بدون هیچ خنده‌ای، همیشه لب‌خند می‌زد. اسب را به گاری بست و به کارگران گفت: چرا مثل مرده وایستادین؟

آنها، گونیها را بار گاری کردند. من برای دیدن پشت سرم، سرک کشیدم. کارگران طناب را دور گونیها گره زدند. زیر لمبر پاکار را گرفتند و کمک کردند تا او بتواند از گاری بالا رود و روی گونی‌ها بنشیند. تا آن لحظه، روز، خودش را لخت کرده بود و سرمایش را به تن اسب می‌مالید. خونی که در مویرگهای گردن اسب راه می‌رفت از زیر سفیدی پوستش دیده می‌شد. کمی دورتر از او، رودخانه از زیر پل می‌گذشت، تسمه‌ای لای دندانهایم بود. دهانم طعم چرم می‌داد. قالان خان گفت: راه بیفت دیگه!

پاکار شلاق کشید. اسب لرزید. دست و پایش را به یورتمه باز کرد. کوهستانی از درختهای غان را به پشت من بسته بودند. نرسیده به پل، پاکار افسار را کشید: یواش! یواشتر حیوون. آنقدر دهنه را کشید که گوشه‌ی لبهایم زخم برداشت. اسب پاهایش را آرام کرد. هرق نازکی زیر بالهایش راه می‌رفت. نگاهش روی سم دستهایش بود و از چشمهایش صدای شکستن قندیلهای یخ به گوش می‌رسید.

از پل که رد شدم دیدم آسیه روی یکی از نیمکتهای میدان خلوت اسب‌دوانی نشسته است و با فاصله‌های دور از هم برایم دست می‌زنند. هیچ دهکده‌ای از دور نمی‌آمد. برف می‌بارید. پاکار برف روی کلاهش را نمی‌تکاند. گرسنه نشده بود. شلاق را می‌برد و می‌آورد. سرما از چاک باریک زخم می‌رفت زیر پوست اسب و همانجا می‌ماند.

اسب بعد از پل دوید. بعد از درختها یورتمه رفت. بعد از آلاچیقا ایستادم. گردنم را بالا کشیدم. سرم را برگرداندم که به عقب نگاه کنم. تیرکهای گاری به آرواره‌ام چسبیده بود. نمی‌توانستم چیزی را که با خودم می‌کشیدم بینم می‌توانستم کسی را روی پشتم باور کنم، اما سنگینی آن طرف دم را نمی‌فهمیدم. اذیتم می‌کرد. با سم دستم برف را پس زدم. پاکار داد کشید: راه برو دیگه خرچسونه.

خون‌مردگی پوستم طوری می‌سوخت که انگار کسی با آتش سیگار روی سفیدی تن من چیزی می‌نوشت. باید دور می‌زدم. باید پشت سرم را می‌دیدم. اسب دور زد. سم‌چاله‌هایش بین خطوط موازی چرخهای گاری دوباره از برف پر می‌شد.

هیچ اسبی با او آنهمه راه را ندویده بود. پاکار از گاری پایین آمد. روی صورت اسب شلاق کشید. اسب دست و گردنش را کنار کشید. گاری سُر خورد. اسب به تیرک تکیه کرد. پاهایش باز شد و گاری برگشت. اسب با سفیدیش روی سفیدی برف ریخت و خط سرخی از خون، پشت رانش راه افتاد که او دمش را بر آن کشید. گونیهای گندم از روی گاری قل خورد. پاکار یکی یکی تمام فحشهایی را که تا آنروز یاد گرفته بود به خاطر آورد. به گندم فحش داد، به اسب فحش داد، به گاری فحش داد. مرا از گاری باز کرد و به تنه‌ی یک درخت بست. حالا گاری رو بروی من بود، آن را می‌دیدم، و نمی‌دانستم باید از آن بدم بیاید یا نه. پاکار هن و هن می‌کرد و گونیها را روی آن می‌گذاشت. طنابهای گاری را گره زد. خودش گاری را تا پشت اسب کشید و تسمه‌ها را دوباره بست. دورتر از آنها آسیه به دیواری از باران تکیه داده بود. دوباره راه افتادیم. از جنگل کوچکی گذشتیم. چرخهای گاری پشت سر من، غرغر می‌کرد. مالرو روی کوه پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. صدای تمام شدن روز را می‌شنیدم. پوزه‌ام را به لکه‌ی تنباکویی لای دستهایم چسبانده بودم. زیانم را تکان می‌دادم تا زیر دندانهایم کمی آب پیدا کنم. سرفه‌ای گلوی مرا می‌خاراند. اگر انگشتان آسیه یک حبه قند را به لبم نزدیک می‌کرد صورتم را به کف دستش تکیه می‌دادم. خط نازک خون روی کپل اسب پینه بسته بود. سفیدی تنش به خاکستری می‌زد. تکه‌های پهن به دم و پشت پاهایش چسبیده بود و تاریکی شب، قطره قطره از یالم می‌ریخت. گاهی یک تخته سنگ از کوه می‌افتاد و از مالرو می‌گذشت. گوشهایم را به خاطر صداهای اطرافم تکان می‌دادم. سایه‌هایی از کنارم رد می‌شد. گله‌ای از اسبهای سیاه، تاریکی را هل می‌دادند و لای درختها می‌دویدند. دندانهایشان را می‌دیدم که تاریکی را گاز می‌زد. شب پرزهای سیاهش را به من می‌مالید. پوستم بوی

شاش می داد.

پاکار، شبکلاهی روی سرش کشید و گفت: هس.

اسب ایستاد و پاکار توپره‌ای را از گوشه‌های اسب آویزان کرد. بوی یونجه دماغم را پر کرد. دهنم خیس شده بود. یونجه را نجویده قورت می دادم. بعد از برداشتن توپره، دیدم آب از دهانم روی زمین می‌ریزد. صورت آسیه را نمی‌توانستم به یاد بیاورم. شانه‌ام را به تیرک تکیه دادم. اسب زنی از زخم را به پشت داشت و راه می‌رفت، راه می‌رفت، راه می‌رفت.

همینکه صبح، نوک‌پا نوک‌پا رسید، دهکده، خودش را از تاریکی بیرون کشید. پاکار گاری را به طرف میدان دهکده برد. کنار یک پلکان چوبی گاری را نگه داشت. پایین آمد. داد زد: آتای!

تا آتای لباس بپوشد و از اتاق بیاید و دیگران را بیدار کند که گونیاها را پایین بیاورند، اسب توانست نگاهی به اطرافش بیاندازد. دور تا دور او زمین باز و بدون درختی بود که سرازیری سفیدی، ته آن دیده می‌شد. اسب این پا و آن پا می‌کرد. از سوراخ دماغش بخار بیرون می‌زد. پاکار شروع کرد به باز کردن تسمه‌ها.

منتظر بودم که تیرکها را بردارد. باید تا آن سرازیری می‌دویدم و خودم را از بوی پهن چسبیده به تنم دور می‌کردم. پاکار تیرکها را باز کرد. دهان اسب پر از صدای دلش بود. لذت یورتمه به کشاله رانهایم زور آورده بود. می‌دانستم نه پاکار نه آتای هیچکس نمی‌تواند مثل من بدود.

پاکار گاری را کنار کشید و اسب ناگهان یک خالی بزرگ را پشت خودش احساس کرد. یکی از دستهایش را جلو برد. پاهایم را نمی‌توانستم تکان دهم. جای خالی زین تا مج پاهایم را گم کرده بودم. اسب دست دیگرش را هم جلو برد. تمام سنگینی تنم روی دستهایم ریخت. پاهای اسب از دو طرف باز شد. شانه‌هایم پایین آمد و با صورت روی زمین افتادم.

آتای و پاکار خودشان را کنار کشیدند. حالا دستهای تا شده‌ی اسب به زمین چسبیده بود و تمام گردنم و نیمرخ اسب روی برف بود. آتای و پاکار باید کمک می‌کردند تا اسب را دوباره به گاری ببندند.

من دیگر نمی‌توانستم بدون گاری راه بروم و یا بایستم. اسب دیگر
نمی‌توانست بدون گاری بایستد یا راه برود. من دیگر نمی‌توانستم...
اسب...
من...
اسب...

تاریکی در پوتین

با اینکه پدر طاهر تصمیم گرفته بود که هرگز لباس سیاهش را دریاورد، یک بعد از ظهر تابستان، مردم دهکده او را دیدند که پیراهن آبی کهنه‌ای پوشیده است و بطرف رودخانه می‌رود.

اگر می‌توانست تا پاییز زنده بماند، چهارمین سال تدفین بقچه‌ای تمام می‌شد که فقط چند لحظه در آن تکه‌های جزغاله و سیاه، چشمهای ترکیده و صورتی پر از دندان را دیده بود و به او گفته بودند که این طاهر است.

در رودخانه چند پسر جوان شنا می‌کردند. روز قبل هم که پدر طاهر از قدم زدنهای پایان‌ناپذیرش در گورستان و خواندن سنگ‌قبرهایی که تمام اسم‌ها و تاریخ روی آنها را بی‌هیچ تلاشی همیشه می‌توانست بخاطر آورد، به خانه‌اش باز می‌گشت همان جوانها را دیده بود که در آب بازی می‌کردند و صدای خنده آنها را آب با خودش می‌برد. ممکن نبود که آتش بتواند حتی یکی از آنها را آن‌طور جزغاله کند که طاهر شده بود. پدر برای جوانها دست تکان داده بود و یکی از آنها داد کشیده بود:

— سلام، یه دقه صبر کنین...

و در آب فرو رفته بود و با سفالی خزه بسته، بیرون آمده بود.

— نگاه کنین. می‌خوانین؟

پدر طاهر لایزال بود. حتی اگر موهایش را رنگ می‌کرد و با دهان بسته می‌خندید تا کسی دندانهای مصنوعیش را نبیند، آنهمه تنگ کردن چشمها و زور زدن برای دیدن یک سفال، پیریش را آفتابی می‌کرد.

گفته بود: اون چی هست؟
— سفاله!

بقیه بچه‌ها سیبی را پرت می‌کردند و با سروصدا به طرف آن شنا می‌کردند.

— من اینو اون پائین پیدا کردم.
با انگشتش آب را سوراخ کرده بود.
پدر طاهر گفته بود: خیلی خوب، خیلی خوب، مواظب باش غرق نشی، اسمت چیه؟
— طاهر!

دوباره آن بچه باز شد. باز هم آن پوست مچاله شده، چشمهایی که ترکیده بود، و آن دندانها... سینه پدر خیس از عرق شد و تابستان یخ‌زده‌ای، پیراهن سیاه را به تنش چسباند. به پشتش نگاه کرد تا به چیزی تکیه کند. دیوار، تخته‌سنگ، هیچ چیز نبود. کف دستهایش را به طرف ماسه‌های روی زمین برد. زانو زد. نشست. انگشتانش را که از دستهایش دور شده بود به طرف خودش کشید و در جیب شلوارش فرو برد. (— یا لا دیگه پیرمرد) شیشه کوچکی را بیرون کشید.

تا او بتواند در شیشه را باز کند و گلوله قرمز و کوچک نیتروگلیسرین را در بیاورد و زیر زبانش بگذارد، جسد طاهر را دفن کردند، از خاک درآوردند، دوباره دفن کردند، همه خاکها را رویش ریختند، بعد خاک را کنار زدند و جسد را از تاریکی ته گودال بیرون آوردند و باز دفن کردند و...

همان شب، رودخانه برای رفتن تا دریا آنقدر با سروصدا آبهایش را به تخته سنگهای این طرف آن طرف زده بود که مردم دهکده از خواب پریده بودند. پدر تا ظهر روز بعد در رختخوابش غلت زد. ظهر کمی غذا خورد تا بتواند سیگار بکشد. به طرف پنجره نرفت. پرده اتاق را کنار نزد و سعی کرد زیاد به قاب عکس پشت کرده‌ای که روی طاقچه بود نگاه نکند. چرا آن سفال را از طاهر نگرفته بود؟ می‌توانست خزه‌هایش را پاک کند و آن را کنار آینه بگذارد یا روی رف. و حتی گاهی طاهر را به اتاقش دعوت کند که

با هم بنشینند و حرف بزنند. مگر آدم می‌تواند چشمهایش را ته رودخانه باز کند؟ آنجا تاریک نیست؟ گیاه ندارد؟ ماهی چطور؟ از آن زیر می‌شود آسمان را دید که حتماً دیگر آبی نیست. ته آب چطور می‌شود فهمید که امروز چند شنبه است؟ نباید صداهای زیادی داشته باشد. آنجا گوشهای آدم پر از مورچه نمی‌شود و کرم‌ها و مارمولکها توی دهان آدم وول نمی‌خورند. زیر سقفی با گچ‌بریهای آب، در اتاقهایی با دیوارهای آب، هیچکس نمی‌تواند بفهمد که دیگری دارد گریه می‌کند.

آنروز پیش از آنکه به راستی پدر به گریه بیافتد، از خانه بیرون رفت و مردم دهکده او را دیدند که پیراهن آبی کهنه‌ای پوشیده است و به طرف رودخانه می‌رود. جوان‌ها در آب شنا می‌کردند. طاهر، طاقباز روی آب دراز کشیده بود.

گفت: سلام

پدر گفت: سلام، حالت خوبه؟

طاهر گفت: شما؟ حال شما چطوره؟

پدر گفت: ای، امروز خیلی گرمه.

طاهر گفت: پس چرا لخت نمی‌شین؟ این رودخونه مال همه‌س!

پدر گفت: من دیگه پیر شدم، نمی‌تونم خودمو روی آب نگه دارم.

طاهر گفت: پاچه شلوارتونو که می‌تونین بزنین بالا!

پدر، کفش و جورابش را درآورد. شلوار را تا رانهایش بالا کشید. روی سنگ قوز کرده‌ای نشست و پاهایش را تا مچ در آب گذاشت. خنکی آب زد به استخوانهایش.

گفت: اون سفالو چکارش کردی؟

دو سه بار کبریت کشید تا سیگارش روشن شد.

طاهر گفت: گذاشتم سرجاش.

پدر پرسید: سرجاش؟

دیگران به طرف یک سیب شنا کردند.

طاهر گفت: این پائین یه خونه‌س.

پدر با دود و خنده گفت: خونه؟ اون پایین؟

جوانی که به سیب رسیده بود داد زد: راست میگه، می‌خواین سفالهاشو بیاریم بالا؟

تا پدر بیاید جوابی بدهد، همه در آب فرو رفتند. سیب رفت. سایه بزرگی از پرندگان پلی را برای چند لحظه روی رودخانه انداخت. پدر سطح خالی آب را با دلشوره نگاه می‌کرد.

رودخانه مثل سنگ قبری بدون اسم، ساکت بود.

پدر از روی تخته سنگ پا شد و تا زیر زانوانش در رودخانه جلو رفت. هنوز نمی‌خواست باور کند که دلش می‌خواهد داد بکشد: بیاین بالا، دیوونه‌ها، که یکی یکی سر و شانه بچه‌ها از آب بیرون آمد. دهانشان را به طرف آسمان گرفته بودند و تا پر شدن استخوانهایشان از هوا، تندتند نفس می‌کشیدند. و هرکدام یک سفال توی دستشان بود. طاهر دیرتر از همه پیدایش شد. موهایش چسبیده بود به پیشانیش. از گردن به پایین طوری آب را پوشیده بود که برهنگی‌ش دیده نمی‌شد. با خودش از ته رودخانه، دریچه کوچک پنجره‌ای را آورده بود. و آن را بالای سرش تکان می‌داد.

— اینو بین.

— اون پایین یه ساعت هم هست، چسبیده به یه الوار.

— همیشه کندش.

— خیلی چیزاس.

دوباره رفتند توی آب.

تکه‌های شکسته‌ای از یک آینه که به جیوه‌اش گون چسبیده بود، قاشق‌های زنگ‌زده، سینی‌های کوچک و سیاه مچاله شده...

طاهر لحظه‌ای از آب بیرون آمد که دیگر همه دلواپس شده بودند. صورتش کبود شده بود. با خستگی شنا می‌کرد و یک لنگه پوتین سربازی را می‌آورد. آن طرف رودخانه یکی از گلهای آفتابگردان صورتش را روی خاک خم کرده بود و سیداری با شاخه‌هایش به دیوار قبرستان تکیه داده بود.

پوتین بند نداشت. نه بوی پایی می‌داد و نه صدای دویدن کسی از آن بگوش می‌رسید. سرد بود. پر از گِل بود. پدر آنرا مثل نعش کوچکی از

طاهر گرفت. جوانها روی ماسه دراز کشیدند. طاهر قد بلند بود. موهای تازه زده سینه‌اش خیس بود. چشمهایش همانقدر آرام بود که آب، همانقدر آبی بود که آب.

گفت: لباس بپوشین بچه‌ها، سرما می‌خورین، یکی بره لباسهامو بیاره
پدر گفت: به من بگو اون پایین چه خبره؟
طاهر دکمه‌های پیراهنش را بست.

پدر گفت: میگم، با تو هستم، اونجا چی هست؟
طاهر که داشت جورابش را می‌پوشید گفت: هیچی.
پدر گفت: مگه اونجا یه خونه نیست؟
طاهر گفت: نه.

همه داشتند به سفالها و تکه‌های کوچک آینه، دریچه و پوتین نگاه می‌کردند.

طاهر گفت: خدا حافظ، اینها رو ما خودمون ریختیم توی رودخونه.
پدر گفت: چرا؟
آنها دور شدند.

پدر داد زد: چرا طاهر؟ طاهر؟ چرا؟
تا ساعتی بعد از غروب، روی همان تخته‌سنگ نشست و به آب نگاه کرد که کم‌کم گل‌آلود و سیاه می‌شد. چشمش را که می‌بست می‌توانست صدای ریختن رودخانه را توی دریا بشنود. پوتین روی ماسه افتاده بود و تاریکی، دستش را در آن فرو برده بود.

همان شب پدر پوتین را به خانه‌اش برد و آن را روی طاقچه گذاشت.
در اتاق را نبست. پرده را کنار نزد. رختخواب پهن کرد دراز کشید و با چشمهای باز خوابید. کمی بعد یا قبل از نیمه‌شب، رودخانه از لنگه‌های باز در به اتاق آمد و از روی پدر و پوتین رد شد.

شب سهراب‌کشان

پرده آنقدر بزرگ بود که سید توانست آن را روی تپه بیرون از میدان دهکده بین دو سپیدار آویزان کند. نخهای دو گوشه بالای پرده را به شاخه‌ها گره زد و روی گوشه‌های پایین دو قلوه سنگ گذاشت. باد آرامی که در دهکده و لای درختها راه می‌رفت نیمرخ نخ نما شده اسفندیار را روی پرده آهسته تکان می‌داد. در همان حاشیه پرده که به درخت چسبیده بود دست رستم و دشنه به اندازه ساقه علف بالاتر از دنده سهراب بود. سید به رستم گفت: دست نگه دارید تا مردم بیایند.

وسط پرده، رستم با ابعاد بزرگتری روی اسب نشسته بود، با دست راستش به آفتاب روی پرده اشاره می‌کرد. بر نیم دایره بالای شاخ‌های کلاهش با نخ سرخ نوشته شده بود: «تا فردا خواهیم دید که کدامیک از اسبهای ما بدون سوار باز می‌گردد.»

پارگی پرده روی خطوط شکسته‌ای دوخته شده بود که از صورت ته‌مینه می‌گذشت و همانجایی تمام می‌شد که ته‌مینه در خوابگاه، موهایش را روی سینه لخت و مهتابی رستم ریخته بود. صبح اطراف آنها تکه‌ای از پرده بود که به اندازه یک دستمال، آبی مه گرفته‌ای داشت.

سید با کف دست روی سینه رستم زد و خاک زره‌اش را تکاند و از پشت سرش شنید که صدای کوچک دویدن بچه‌ها می‌آید، تا بچه‌ها دور سپیدار و سید بنشینند، زنان، رنگ روی رنگ، در پیراهن‌های بلند و شرابه‌های روسری نزدیک شدند، مردان دهکده هم آمدند. جلیقه آنها هنوز بوی دود زمستان می‌داد. سید چوبش را برداشت، از مردم

صلوات گرفت.

بچه‌ها جیغ خودشان را کشیدند روی صلوات بزرگ‌گراها، سید به خاطر فردوسی که آن طرف استخر طوس ایستاده بود و به پرده بین درختهای این طرف آراوات نگاه می‌کرد، باز هم صلوات گرفت: قهوه‌چی زودتر از دیگران گفت «الهم صلی علی محمد و آل محمد» بچه‌ها تا سیاه شدن رگ‌های گردنشان داد کشیدند «الهم...»

بسیاری از زنان خجالت می‌کشیدند که نازکی صلواتشان را مردان نامحرم بشنوند و مثل نمازشان آهسته گفتند «الهم...»
وقتی مرتضی دید مردم ناگهان و همه با هم دهانشان را باز می‌کنند و دوباره می‌بندند او هم دهانش را باز کرد و آرواره پایینش را دو سه بار تکان داد.

سبیل پشت لبش تازه کرک زده بود. دو ماه پیش کبودی غده شده سینه‌اش را وسط مزرعه برنج به پدرش نشان داده بود و با کج کردن گوشه لبها و بستن چشمهایش فهمانده بود که کجایش درد می‌کند، پدر سرش را به بالا تکان داده بود و حالیش کرده بود که مهم نیست، خوب می‌شود.
سید چوبش را به طرف گوشه پرده دراز کرد و گفت: یک روز تهمینه احساس کرد که حامله است و از غذای ترش... تازه هروسی که بین زن‌ها نشسته بود سرش را پایین انداخت و سعی کرد قرمزی ریخته روی گونه‌هایش را از دیگران پنهان کند. هنوز به مادرش هم نگفته بود که دو هفته از وعده‌اش گذشته است. مرتضی روی دنباله چوب سید به گیس بلند تهمینه نگاه کرد.

هوا بوی برنج تازه سبز شده را داشت، و طعم آرام نمکی که از روی خزر می‌آمد روز را پر کرده بود. سید بین دو درخت راه می‌رفت، چوبش را مثل عصا به زمین می‌زد و آواز دردهای زایمان تهمینه را می‌خواند.
مرتضی، مردم اطرافش را صورت به صورت نگاه کرد، شانه پدرش را تکان داد و با دستهایش گفت: به من هم بگو!

پدر به پرده اشاره کرد بعد با دست روی شکمش یک نیمکره کشید. بعد هر دو دستش را به اندازه یک قن‌داق باز کرد و مثل گهواره در هوا تکان

داد. مرتضی لبخند زد. سید گفت: صبح نروده تهمینه زائید، چی؟

مردم داد کشیدند: پسر...

مرتضی بعد از مردم دهانش را باز کرد بی آنکه بداند چه کسی، چه چیزی را زائیده است.

سید گفت: اسم پسرش را چی گذاشت؟

مردم داد کشیدند: سهراب

مرتضی هم دهانش را باز کرد.

زنی که روی تنه بریده درختی نشسته بود، برخاست، چهار انگشتش را روی لبهایش گذاشت و تا برخاستن بقیه زن‌ها، «هله‌له‌له» کرد.

تا رودخانه، تا پل، تا پرچین مسجد، تا بوی تن اسبهایی که به درختها بسته شده بودند، صدای «هله‌له‌له» زنان شنیده شد.

مرتضی تکان خوردن صداها را روی صورتش احساس می‌کرد و می‌دانست یک چیز بدون شکل بین دهان مردم و در هوا جریان دارد که او نمی‌تواند آن را با دست‌هایش بگیرد.

این را از همان سالهایی می‌دانست که با تنکه بین دیگران راه می‌رفت. چند سال پیش یک روز سر سفره ناهار، قاشق را به پشت دیگ کته زد. قاشق خالی را در دهانش فرو برد و با چشم‌هایش از مادرش پرسید...؟ مادر گفت: آره تنه این صداست.

یک شب به تاریکیهایی که روی تاریکیهای چاه ریخته می‌شد اشاره کرد و پرسید: ...؟

مادرش با تکان دادن سر گفت: نه آن هیچ صدایی ندارد.

تابستان گذشته یکی از گوشه‌هایش را روی تنه درخت گردو گذاشت و به پدرش التماس کرد که او هم گوشش را روی درخت بگذارد. پدر گفت: نه.

مرتضی با حنجره چوبی‌اش آنقدر زوزه کشید، آنقدر ناخنهایش را از پایین به بالا روی درخت کشید تا پدرش باور کند که درخت دارد قد می‌کشد.

پدر داد زد: خیلی خوب، خیلی خوب، دارد قد می‌کشد.

در تمام روزهایی که باران می‌بارید مرتضی مطمئن بود که باران هیچ صدایی ندارد. دانه‌های باران نرم بود، مثل صبح که از آن بالا می‌آمد و روی سفال‌ها می‌ریخت، مثل پیراهن مادرش.

لای زنانی که «هله‌له‌له» می‌کردند نمی‌توانست مادرش را پیدا کند. سید گفت: تهمینه پیش از آنکه به سهراب شیر دهد، بازویند را... مرتضی دید که زنها دوباره نشستند و مادرش با همان چشمهای پيله آورده، زیر پشانی چین خورده‌ای که انگار از لای سیمهای خاردار گذشته بود به سید زل زده است.

مرتضی بین مردهایی که به طرف پرده سرک می‌کشیدند راه باز کرد، خودش را از مردم کنار کشید، تا قدم‌زنان به ایوان خانه‌اش بازگردد، روی لبه ایوان بنشیند و به سکوت پارس کشیدن سگی که در حیاط می‌دوید گوش کند، تا به قهوه‌خانه برود و آنجا روی نیمکتی بنشیند و به صدای آب در لیوان روپرویش نگاه کند و از خودش بپرسد که مردم کنار پرده چه می‌کنند، سید توانست سهراب را تا سالی که دندان دریاورد بزرگ کند، همانجا کنار پرده و در آوازهای سید، سالهای نوجوانی سهراب در پرتاب نیزه به طرف برگهایی که می‌افتاد و پاره کردن آب چشمه‌ها با شمشیر، گذشت.

نزدیک غروب مرتضی از قهوه‌خانه به طرف پرده بازگشت، لحظه‌ای به مردم رسید که سهراب رو در روی پدرش بر اسب نشسته بود. سید گفت: اسب سهراب یکی از نوه‌های رخس بود، همینکه آن یلان به هم در آمیختند اسب‌هاشان به مهر گردن به هم مالیدند و یال به آشنایی بر هم ریختند.

مرتضی دید که پدرش سیگاری را روی لبهایش گذاشته است و با انگشتانی که می‌لرزد کبریت می‌کشد. بچه‌های هفت‌هشت ساله با دهان باز از پرده به سید و از سید به پرده نگاه می‌کنند. مردان دهکده صورتی داشتند که باید یک خبر بد از روی آن بگذرد. مادر مرتضی چانه‌اش را به مشت‌هایش تکیه داده بود و پیری صورتش، پوست خسته‌ای داشت.

مرتضی با دست‌هایش از پدرش پرسید: چه خبر شده؟

پدر سرش را تکان داد: بعد... بعد.
مرتضی به طرف قهوه‌چی رفت که از او بپرسد.
سید گفت: همه اسبها شیهه کشیدند وقتی که سهراب بر سینه پدرش
نشست و دشنه را...

قهوه‌چی به مرتضی اشاره کرد که بنشیند.
مرتضی از لای زنانی که روی زمین نشسته بودند گذشت، کنار مادرش
نشست و آستین مادرش را تکان داد و با باز و بسته کردن چشمهایش
گفت: چی شده؟

مادر پرده را نشان داد و با انگشتها و لبهای ساکتش گفت: آن پدر و
پسر می‌خواهند همدیگر را بکشند.

مرتضی دستهایش را از هم باز کرد و گفت: چرا؟
سید گفت: غروب شده است و آفتاب می‌گذرد، امشب رستم به راز
می‌نشیند و نیاز در مهتاب، و سهراب در حریر آواز و در باران شراب. تا
فردا که باقی را بگوییم یا هو.

مرتضی نفهمید که چرا ناگهان مردم برخاستند و در کشکولی که سید
می‌گرداند پول ریختند و در سرازیری تپه پراکنده شدند.

تاریکی خاکستری اول شب با آنها به طرف خانه‌ها می‌رفت. چراغهای
روی ایوان یکی یکی روشن می‌شد. مادرش کنار چاه ایستاد. پدرش با
سطل آب برداشت. مادرش وضو گرفت. پدر گل مزرعه را از روی پاشنه و
لای انگشتانش شست. مادر مرتضی صدای اذانی را که از مسجد می‌آمد
به مرتضی نشان داد. آن طرف استخر طوس، فردوسی ایستاده بود و به
بلندی مقبره‌اش نگاه می‌کرد. در حیاط پدر آب ریخت و مرتضی وضو
گرفت. روی حصیر ایوان، کنار پدرش ایستاد و بی‌هیچ آیه‌ای به سجده
رفت.

سفره شام را که انداختند مرتضی کارد کنار سینی هندوانه را برداشت
و با کشیدن آن روی پیراهنش پرسید: چه کسی کشته شد؟
مادر سرش را بالا برد: هیچکدام.
مرتضی گفت: ...؟

پدر پرسید: چه می‌گوید؟
 مادر گفت: می‌پرسد آنها که هستند؟
 پدر گفت: بگو اینقدر حرف نزنند.
 مادر گفت: شامت را بخور مرتضی.
 مرتضی لبهایش را جمع کرد، فوت کرد، کف دستهایش را کنار
 شانه‌هایش گرفت. مادر گفت: آره آنها خوشگلند خیلی هم زور دارند.
 مرتضی دو تا انگشتش را به هم قلاب کرد و اشاره کرد، آشتی می‌کنند.
 پدر گفت: نه.
 مرتضی لقمه‌ای را که برداشته بود، در بشقاب گذاشت، نقاشیهای
 روی پرده را به یاد آورد و یک تکه از صدای تاریکی آن طرف چاه ریخت
 ته دلش. به مادرش اشاره کرد:...؟
 مادرش گفت: بس کن مرتضی، من چه می‌دانم!
 مرتضی گفت:...؟
 پدر گفت: چه میگه؟
 مادر گفت: می‌پرسد پس چه کسی می‌داند؟
 پدر اشاره کرد: سید.
 مادر گفت: ترا به خدا به او نگو که سهراب...
 مرتضی از ایوان پایین رفت.
 مادر داد کشید: کجا؟ مرتضی.
 پدر گفت: ولش کن، ما چطوری می‌توانیم حالیش کنیم.
 مرتضی در حیاط به صورتش آب زد، دستهایش را روی گوشهایش
 گذاشت تا سکوت سیاه شده باغچه را نشنود. قدمهایش را روی صدای
 قد کشیدن علفها ریخت و تا به خانه قهوه‌چی برسد یک پل از روی
 رودخانه گذشت. یک جاده مالرو بین دو مزرعه افتاد، یک پنجره خودش
 را باز کرد.
 قهوه‌چی روی تالار سرگرم بستن پشه‌بند بود که صدای تکان خوردن
 دروازه حیاط را شنید. داد زد: کیه آنجا؟
 دروازه چوبهای موازی میخ شده روی تیرکهای فرو رفته در زمین بود

که با طناب گره خورده‌ای لنگه‌های آن را به هم چفت کرده بودند. زن قهوه‌چی سرش را از روی بالش برداشت و به آرنجش تکیه کرد و گفت: - آن چادر را بده به من صفر.

صفر چادر را از روی نرده تالار به زنش داد و دوباره داد زد: کیه؟ مرتضی چوبهای دروازه را تکان داد.

صفر گفت: حرف بزن دیگر نامسلمان. فانوس کجاست؟ مادر حسن چادر را روی پیراهنش انداخت و رفت از روی طاقچه ایوان فانوس را آورد.

صفر فانوس را روشن کرد و از ایوان پایین رفت. مرتضی دید یک مشت نور آویزان، پله به پله پایین می‌آید و تاریکی حیاط برایش راه باز می‌کند. روی تکانهای فانوسی که جلو می‌آمد تکه‌ای از دیوارک مرقدانی روشن شد بعد تبری که به افرا تکیه کرده بود، یک لنگه دمبایی، بعد سرتاسر نردبانی که روی زمین افتاده بود. صفر نرسیده به دروازه فانوس را تا روی سینه‌اش بالا گرفت و گفت: تویی مرتضی، این وقت شب؟

مادر حسن در ایوان داد زد: کیه صفر آقا؟ صفر طناب دور چوبهای دروازه را باز کرد و گفت: پسر یاور است. مادر حسن گفت: کدام یاور؟ صفر آقا بابی حوصلگی گفت: مرتضی است بابا، مرتضی. طناب را باز کرد. مرتضی با دست روی صورتش ریش درازی کشید و گفت:...

صفر گفت: چی میگی مرتضی؟ بیا تو بینم، مواظب این نردبان باش. تا به تالار برسند و از پله‌ها بالا بروند بی‌آنکه صفر ببیند مرتضی لبهایش را باز و بسته می‌کرد، انگشتانش را خم می‌کرد روی هم می‌کشید و تپه آن طرف تاریکی را نشان می‌داد.

در تالار مادر حسن از او پرسید: حالت خوش نیست؟ مرتضی گفت: ...

مادر حسن گفت: حال مادرت خوش نیست؟ مرتضی گفت:...

صفر گفت: می فهمی چی میگه؟
 مادر حسن گفت: نه ارواح حسن من.
 مرتضی به اطرافش نگاه کرد. یک چتر از نرده تالار آویزان بود آن را برداشت و به طرف پرده تالار رفت. ته چتر را روی پرده کشید، از حلقش صدایی ریخت توی دهانش مثل کسی که بخواهد استفراغ کند.
 صفر با دستهایش دور کش پیژامه روی کمرش طرحی از شال سبز را کشید و گفت: سید را می‌گویی؟
 مرتضی کمی لبخند زد: سرش را تکان داد و گفت:....
 صفر گفت: سید اینجا نیست.
 مرتضی چتر را زمین گذاشت، ابروهایش را بالا برد و گفت:....
 صفر گفت: قهوه‌خانه است، می فهمی؟ سید توی قهوه‌خانه می‌خواهد.
 مرتضی بهت زده نگاهش کرد.
 صفر گفت: قهوه‌خانه است، چطور حالت کنم زبان بسته!
 دست مرتضی را گرفت و او را به اتاق برد، سماور گوشه‌ اتاق را برداشت و توی صورت مرتضی داد کشید: توی قهوه‌خانه من خوابیده، می فهمی؟
 مرتضی دستهایش را ضریدر روی سینه‌اش گذاشت و ده‌ها بار سرش را به پایین تکان داد. بالاخره او توانسته بود بفهمد که رستم و سید و سهراب آن شب را کجا خوابیده‌اند. روی ایوان پس‌پسکی رفت. از روی همان پله اول خودش را انداخت کنار یک دایره زرد که پای فانوس در حیاط نشسته بود.
 این طرف دایره مادر حسن گفت: میگم صفر آقا، یک توک پا برو خانه یاور ببین چه شده؟
 آن طرف دایره، مرتضی می‌دوید و تاریکی دور تا دورش بوی عرق زیر بغل او را می‌گرفت. موهای صاف و بلندی داشت. صورتش سفیدی تیره شده همه آدمهایی را داشت که صبحانه و ناهارشان را در مزارع برنج می‌خورند. چشمهایش پر از سیاهی خفه شده‌ای بود. دختران دهکده می‌دانستند که مرتضی اصلاً نمی‌شنود، از کنارش که رد می‌شدند با

صدای بلند می‌گفتند:

— خوشگلی هم حدی داره، مرتضی!

هنوز فردوسی نتوانسته بود برود روی استخوانهای دراز کشیده‌اش دراز بکشد. در تمام این هزار سال او ندیده بود کسی مثل مرتضی لای بوته‌های تمشک، با آن همه دلشوره بدود و بتواند بی هیچ صدایی آنهمه داد بکشد.

از خانه قهوه‌چی تا قهوه‌خانه، کوچه باریکی از کنار ماغ گاوها می‌گذشت. سفال‌های کارخانه برنج‌کوبی از پشت همدیگر را بغل کرده بودند، یک لنگ خیس روی سر در حمام آویزان بود. قهوه‌خانه باز بود و سماور خاموش بود و پر از آب سرد چشمه. بوی چای در گوشه‌های رف جمع شده بود. روی نیمکت پت و پهنی بیرون از قهوه‌خانه، قالیچه پهن کرده بودند. سید تشکش را روی قالیچه انداخته بود، چراغ سرخ توتون، کوچک و گرد از دور دیده می‌شد، مرتضی دود سیگار سید را زمانی دید که به دو قدمی نیمکت رسیده بود. سید پشتش را به دو متکا داده بود و شال سبز کمرش را دور تا دور سرش پیچیده بود. آنهمه ریش صورتش نمی‌گذاشت کسی بفهمد که چند سال دارد. صدای دود گرفته‌اش را روی مثنوی آرامی ریخته بود. مرتضی هر چه نگاه کرد پرده را آنطرفها ندید، هر چه نگاه کرد نتوانست از حرکت لبهای سید بفهمد که کدامیک از پدر یا پسر زنده مانده‌اند؟

سید مثنوی‌اش را بزید گفت: دیر آمدی حضرت، بساط چای جمع شده.

مرتضی مستطیل بزرگی را در هوا کشید و گفت:...

سید گفت: چی؟

مرتضی دوباره مستطیل‌اش را بزرگتر کشید و دستش را مثل شمشیر بالا و پایین برد.

سید گفت: ها! پس تو لالی حضرت؟ حالا چرا نمی‌نشینی؟

پاهایش را روی تشک جمع کرد و اشاره کرد: بنشین.

مرتضی پایین تشک نشست.

سید گفت: صفر ترا فرستاده؟

مرتضی گفت: ...

سید به قهوه‌خانه رفت و تا روشن کردن چراغ زنبوری چندین بار گفت: من زبان خودم حالیم نمی‌شود، چه برسد به لال‌بازی دیگران.

چراغ به دست بیرون آمد: خوب داشتی می‌گفتی.

مرتضی شانه‌های خودش را بغل کرد و خودش را روی تشک انداخت، یک دشنه بلند را بی‌آنکه دیده شود در شکمش فرو برد، با ابروهای باز از هم پرسید: ...

سید گفت: ها؟ می‌خواهی برایت نقل بگویم؟ تو دیده‌ای که قلندر بیکاره ولی شب که دراز نیست. حضرت!

مرتضی پوست گلویش را گرفت.

سید گفت: جان جدم این کار را نکن.

مرتضی چراغ زنبوری را برداشت و به قهوه‌خانه رفت. چراغ را به طرف دیوارها گرفت. پرده‌ای از تاریکی روی پنجره آن طرف قهوه‌خانه آویزان بود. سید هم دنبالش رفت توی قهوه‌خانه: دنبال چه می‌گردی؟

مرتضی باز هم مستطیل‌اش را این بار روی دیوار کشید، همان لحظه چشمش افتاد به پرده‌ای شده که روی تاقچه بود، کنار چراغهای پایه بلند بلور و خاموش. پرده را برداشت، سید گفت: بگذار سر جاش.

مرتضی پرده ته‌مینه و رستم و ... را به سینه‌اش چسباند و بی‌آنکه چراغ زنبوری را زمین بگذارد یک قدم عقب رفت. سید دو تا انگشتش را روی هم مالید و گفت: بین پول می‌خواهی؟

مرتضی با چشمهای پر از ریزه‌های نخ ابریشم گفت: ... نه.

سید گفت: گفتم بگذار سر جایش.

مرتضی با چراغ و پرده در قهوه‌خانه دور زد. سید داد کشید: بده به من آن پرده را.

مرتضی با گوشه پرده چشمهایش را پاک کرد.

زیر پوست سید ترحم بهت‌زده‌ای جمع شد، خونی که از رگهای گردنش بالا می‌رفت پشت استخوان گلویش ریخت. چنگ انداخت شال

سبز را از روی سرش برداشت. آهسته گفت: یا جدّا.

بعد داد کشید: ببین عوضی! آن پرده به درد تو نمی‌خورد.

مرتضی به طرف در قهوه‌خانه دوید. سید خودش را انداخت وسط در. مرتضی با چراغ و پرده نیمی از قهوه‌خانه را دور زد. سایه سماور از دیوار بالا رفته بود، سایه مرتضی از روی کاشیها می‌گذشت بین دیوار و سقف شکسته می‌شد می‌افتاد کف قهوه‌خانه، روشنی چراغ زنبوری روی چراغهای پایه بلور رف تکان می‌خورد، روی قوری‌های بند زده پاره پاره می‌شد. سید گفت: مگر می‌گذارم مفتکی ورش داری؟

و خودش را به طرف مرتضی پرت کرد. مادر حسن خیال کرد که پیش از اذان، صبح شده است. در پشه‌بند نشست، صفر را تکان داد و گفت: نگاه کن!

تا صفر بتواند بفهمد که بیدار شده است، تا بتواند آن سرخی را ببیند دیگر همه مردم دهکده، آتش را دیده بودند، آنها از مزارع گذشتند، از پل گذشتند، از مالرو گذشتند و تاریکی پر از همه روستا را تا کنار قهوه‌خانه بردند. دور بوی داغ شده کاشیها و صدای سوختن سقف گالی‌پوش ایستادند. وقتی که یکی از تیرکهای سقف افتاد، فردوسی سرش را برگرداند و به سردارانش گفت: بروید آن آتش را خاموش کنید!

اسفندیار بی‌آنکه نیزه را از چشمش بیرون کشد سوار اسب شد، سهراب با همان دشنه فرو رفته در استخوان دنده‌اش اسب را زین کرد و سوار بر اسب آنقدر استخر را دور زد تا میاوش، چشم از خون ریخته زیر پاهایش بردارد و پیشاپیش اسب از تاریکی پشت پلکانهای طوس بیرون آید. همه منتظر ماندند تا پیرمرد پیدایش شود، همینکه رستم با موهای سفید که تا وسط سرش ریخته بود، با ریش شانه نکرده، رسید، آنها از اسب پیاده شدند.

رستم خستگی‌اش را روی رکاب باره‌اش گذاشت. آنها کمک کردند تا پیرمرد سوار شود. اینطرف آزارات آنها اسبهاشان را به درختان سپیدار بستند و زره‌هایشان را از سینه برداشتند و روی زین گذاشتند، پاپوش‌ها را از رکاب اسبها آویزان کردند و لخت به درون قهوه‌خانه رفتند.

از پنجره قهوه‌خانه بوی قند سوخته می‌آمد، سرداران یک جسد زغال شده و چند تکه استخوان را بیرون آوردند و پرده‌ای را که نسوخته بود. صفر رفت و نردبان وسط حیاطش را آورد، یک نفر سوزنی آورد و روی نردبان پهن کرد و جسد سید را روی سوزنی گذاشتند و بردند. مرتضی هم سوخته بود. زیرا دیگر بین مردم نبود و دیگر نمی‌توانست حرف بزند. شب روی باران آهسته‌ای خودش را به اذان می‌زد، سرداران روی برهنگی خیس پوستشان دوباره زره پوشیدند. پیرمرد پرده را روی گردن اسبش انداخت. آنها در راهی که تا طوس زیر اسب داشتند به پشت نگریستند و گریستند.

چشمهای دکمه‌ای من...

من کله‌ای بزرگ دارم. صورتم صاف و بدون گونه است. چشمهای من دکمه‌ای است. نمی‌توانم بایستم. کسی باید کمکم کند تا بتوانم راه بروم وگرنه روی کثاله رانهایم شکسته می‌شوم و با صورت به زمین می‌افتم. موهایم مثل ریش قالی است خیلی هم از بوی دهان فاطمی خوشم می‌آید. به خاطر همان بوی گرم دهانش بود که او را می‌خنداندم و صورتم را به صدای خنده‌اش می‌چسباندم.

وقتی که فاطمی با پدرش از خانه بیرون می‌رفت مرا روی تاقچه و پشت پنجره می‌گذاشتند. با دیدن خیابانی که فاطمی از لای مردم برای پیراهن مخمل آبی من دست تکان دهد، بی‌حرکتی دست‌ها و پاهایم را فراموش می‌کردم.

انگار پنجره با طناب از آسمان آویزان بود و من از این طرف خیابان به آن طرف بین ساختمانها تاب می‌خوردم.

یک روز از همان پنجره به خیابان پرت شدم. با من آینه روی طاقچه هم آمد. آجرها هم آمدند. مادر فاطمی هم در آن صدایی که هوا را پاره کرده بود با من به بیرون از اتاق پرت شده بود. روی پیاده‌رو بی‌حرکت افتادم. مادر فاطمی کمی دورتر از من دوبار پاهایش را تکان داد و بعد مثل من با چشمهای دکمه‌ای به مردم زل زد. اما من نگاه کردم به گلدسته مسجد که قد سبزش را کشانده بود تا وسط آسمان و صدای اذانش را به پشت ابر می‌مالید.

در اطراف من مردم می‌دویدند. دود از درهای باز خانه‌ای بیرون

می‌آمد. بوی قند سوخته از پیاده‌رو می‌گذشت. پشت دود، یک درخت خرما آتش گرفته بود. مردمی که مرده‌ها را کول کرده و با صلوات رد می‌شدند خیلی درشت‌تر از آنهایی بودند که همان چند دقیقه پیش از زیر پنجره می‌گذشتند. بین پاهای آنها دنبال کفش و ساق پای گوشتالوی فاطمی بودم. کاشیهای گلدسته آنقدر آبی بنظر می‌آمد که مطمئن بودم فاطمی زیر آجرها له و لورده نشده است. هنوز چانه من خیس از آب دماغش بود (وقتی که گردن مرا می‌بوسید آب دماغش به چانه من مالیده می‌شد).

تا غروب آن روز خبری از فاطمی نشد. روزهای بعد هم که مردم از شهر می‌رفتند کسی را ندیدم که از کنارم بگذرد و بوی دهان او را روی من بریزد. همین که شهر خالی شد من بی‌آنکه چشم‌هایم را باز کنم یا ببندم زدم زیر گریه.

دلم برای شنیدن صدای چرخ خیاطی مادر فاطمی تنگ شده بود. روزی که من به دنیا آمده بودم از آشپزخانه بوی پیازداغ می‌آمد و پرده‌ای که به باد تکیه داده بود تا وسط اتاق می‌آمد و پاهای توری خودش را به من می‌مالید. من نمی‌دانستم که اصلاً دندان ندارم و بعدها باید کنار درهای باز خانه‌ای بیافتم و ساعتها، روزها شاخه‌های سوخته یک درخت خرما را نگاه کنم. گاهی یکی از شنبه‌ها را می‌دیدم که از کوچه‌ای بیرون می‌آمد و سر می‌خورد توی یک کوچه دیگر. همانجا غروب می‌شد و از همانجا هم می‌رفت.

یکی از همان غروبها از پشت تختخواب وارونی که وسط خیابان افتاده بود سگی تا چند قدمی من آمد که پای چپش را در هوا گرفته بود. پنجه پایش ریخته بود. کپل خاکسترش را به دیوار روبروی من تکیه داد. شکمش را چسباند به زمین و زخم پنجه‌اش را لیس زد و از لای پلکهای قی آورده‌اش مرا نگاه کرد و تا آمدن تاریکی، پوزه‌اش را روی دستهایش گذاشت و چرت زد. تاریکی که ریخت، دوباره کپلش را به دیوار تکیه داد. پای چپش را بالا گرفت و آهسته دور شد. من خیلی ترسیدم. تا صبح با خودم حرف زدم.

روزهای بعد خالی بودن خیابان حوصله مرا سر می‌برد. میدانستم که

دستهایم کنار شانه‌هایم دراز شده و آبی پیراهنم روزبروز رنگ پریده‌تر می‌شود.

یک شب ساعتها باران بارید و زمین زیر من گل آلود شد. دانه‌های باران در صورتم فرو می‌رفت. زیر من آب راه افتاد. توی کله من خیس شد. آفتاب هم که زد خیلی دیر خشک شدم. یک بار هم باد تندی آمد که یکی از دستهایم را تکان داد و یک تکه سایه را از این پیاده‌رو برد و روی آن پیاده‌رو ریخت. کم‌کم با تمام اشیاء دور تا دورم آشنا شدم. اسفالت خودش را روی زمین می‌کشید و درازایش را روی میدان خم می‌کرد. پسر جوانی از وسط کاغذ چسبیده به دیوار، چشم از من بر نمی‌داشت. آنقدر پس کله من روی زمین مانده بود که می‌توانستم صدای رودخانه زیر پل را بشنوم حتی صدای عبور آهن را بار اول از آب شنیدم. مدتها بعد دیدم که از ته خیابان، آهن‌پاره بزرگی جلو می‌آید.

روی صورتش دماغ لوله‌شده درازی داشت. پاهای آهنی‌اش گرد بود و زمین را خط می‌انداخت. از کنار صورتم گذشت. پشت سرش عده‌ای پیاده می‌آمدند که کلاهشان را مثل سطل دست گرفته بودند. با هم حرف نمی‌زدند. فقط یکی از آنها که روی آهن نشسته بود به طرفشان داد می‌کشید. او لهجه فاطمی را نداشت و نمی‌دانست که من و درخت سیاه شده خرما نگاهش می‌کنیم. پشت سر پیاده‌ها دو نفر تخت روانی را می‌آوردند که مردی روی آن دمر افتاده بود. آنها به حیاط مسجد رفتند. تخت روان را کنار حوض گذاشتند. سرشان را در آب حوض فرو بردند خودشان را خنک و خیس کردند. همانجا دراز کشیدند. بعد بی‌آنکه تخت روان را با خود ببرند دور شدند. مردی که دمر افتاده بود همان طور باقی ماند. به نظرم داشت توی زمین را نگاه می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم که او نباید زیر لباسهایش مثل من غیر از خرده‌پارچه‌های کنار چرخ خیاطی، استخوانی، چیزی داشته باشد. روزی که مردم دوباره به این شهر بازگردند حتماً او را از کنار دیوارک حوض برمیدارند. این را می‌گویم تا بدانی من کجا افتاده‌ام؟

با تو هستم فاطمی.

مرا بفرستید به تونل

ساعت چهار و سی و پنج دقیقه بعد از نیمه شب، قبل از مردن زانو، مرتضی با بند ناف دراز و گریه پایان ناپذیرش بدنیا آمد و تا آخرین لحظه عمرش، ساعت دو و نیم بعد از ظهر یک روز تابستانی هرگز صدای آن گریه از ذهنش پاک نشد.

روزی که جنازه اش را برای گرفتن جواز دفن به پزشکی قانونی به آن زیرزمین سفید بردند، در آسانسور با صدای گریه باز شد و چراغهای کامپیوتر غول آسایی هم که تمام دیوار زیرزمین را تا سقف پوشانده بود مثل چشم هایی بسیار گریسته، سرخ بود.

دکتر مرادی دستور داد که جسد مرتضی را روی تخت خوابی به باریکی میز اطو بگذارند و دکمه های ۱۳-B و FN را آنقدر بیچانند تا حرارت قفسه خواباندن جنازه را به سی و هفت درجه بالای صفر برسانند بعد با تکان دادن سر بزرگش که یک پیشانی پهن اور تا وسط آن رفته بود به خانم مهران، پیر دختری که می توانست با نگاه سرد و ماهیچه های یخ زده تنش، هر کسی را وسط تابستان به یاد پنجره های قندیل زده بیندازد، اشاره کرد که شروع کند.

خانم مهران سنسورها را به دو طرف شقیقه و زیر نوک سینه چپ مرتضی چسباند. سوزن سرنگی را در مج نعش فرو برد. انتهای سرنگ را به لوله ای که مثل سیم برق از ماشین تجزیه لخته خون آویزان بود وصل کرد. کلید ماشین را پایین کشید و نگاه کرد به نقطه ها و منحنیهای قرمزی که روی مونیتورهای ۲ و ۳ و ۷ راه می رفت. دکتر مرادی اهرمی را روی

میز کارش بالا برد و قفسه‌ای از دیوار بیرون آمد که عرض آن برای شانه‌های مرتضی کمی گشاد بود.

خانم مهران گفت: من حاضرم دکتر.

کلید را دوباره زد و سرنگ را بیرون کشید. تا آنها به هم کمک کنند که جنازه را در قفسه بگذارند و با فشار کف دست، قفسه و مرتضی را در دیوار فرو ببرند و دیسکهای لیزر را کار بگذارند و بندبند کامپیوترها را بکار اندازند، پرونده مرتضی طبقه به طبقه از زیر کلمات «رویت شد»، «...تائید می‌شود»، «...بایگانی شود» از ساختمان سنگ صدفی پزشکی قانونی بالا رفت. در زیر زمین، دکتر آخرین کدها را به مونیتر داد. چراغ تعویض سیستم را روشن کرد. انگشتانش را روی حروف چیده شده بر صفحه سربی وسط میزش راه برد، تا تمام دریچه‌های دالانی که جسد مرتضی باید از آن می‌گذشت، باز شود. کاست حافظه را به دستگاه داد و با احساس رضایت پیاپی که به آخرین نت رسیده باشد از پشت میز کارش برخاست و گفت: قهوه، خانم مهران، حالا یک فنجان قهوه.

خانم مهران گفت: تلخ؟

دکتر گفت: تلخ.

سرتاسر اطراف آنها بی‌هیچ سایه‌ای، روشن بود بجز فنجان که آهسته از تاریکی قهوه پر می‌شد.

در تونلی پشت دیوار، مرتضی دراز کشیده بود و از زیر سقف سیاهی که چهار انگشت بالاتر از صورتش بود می‌گذشت. تمام سلولهایش تا مغز استخوان در اشعه گاما شناور بود. سکوت نبض و بی‌صدایی قلبش به عدد تبدیل می‌شد و همین اعداد از سنسور چسبیده به سینه‌اش راه می‌افتاد و از همان سقف سیاه می‌گذشت تا بر صفحه بزرگ شیشه‌ای، روی دیوار سفید زیر زمین، معادله ساده یک مرگ را حل کند.

دکتر گفت: باید بگویم یکی را بفرستند نگاهی به دستگاه تهویه اینجا بیندازد.

خانم مهران گفت: دستگاه خوب کار میکند دکتر، این بوی قفسه است.

قبل از آنکه دکتر دوباره به بوی اطرافش فکر کند و یا بتواند بار دیگر آن را پیدا کند صدایی را شنید، صدای یک حشره، انگار موریا ته‌ای همان نزدیکیها، چوب یا پایه مبل یا تابوتی را می‌جوید.

پرسید: این صدای چیه؟

خانم مهران به شبکه‌ها و چراغهای زیر زمین نگاه کرد. به جمبه فرکانس‌یاب که رسید گفت: باید از این جا باشد.
دکتر گفت: صدایش را زیاد کنید.

حالا صدا شبیه یورتمه اسبی روی یخ یا شیشه بود و در صفحه مونیتور کوچک بالای قفسه سه کلمه با حروف جدا از هم تکرار می‌شد: «او زن ده اس‌ت»

دکتر و خانم مهران، چند لحظه به هم خیره شدند: یعنی چه «او زن ده اس‌ت»!

خانم مهران گفت: من نمی‌فهمم.

دکتر گفت: ضربان قلب را دوباره چک کنید. پس شما چی را می‌فهمید؟ نتیجه آزمایش خون چه بود؟
خانم مهران: همان جمود همیشگی گلبول‌ها.

دکتر مشتش را روی میز پایین آورد و به عقربه‌هایی که مثل برف‌پاک کن اتومبیل می‌رفتند و می‌آمدند، گفت: نکند زده به سرتان!
بعد داد زد: تلفن کنید یکی بیاید ببیند کدام مدار...؟ قهوه کجاست
خانم مهران؟

خانم مهران گفت: تلخ؟

دکتر با همان فریاد گفت: تلخ، شیرین، فقط بریزید.

تا آمدن کارشناسها دکتر در زیرزمین راه رفت، همان طور که اسبی روی شیشه یا یخ یورتمه می‌رود. همان طور که حروف «او زن ده اس‌ت» از مونیتور می‌گذشت. مرتضی در دالانک‌های حلزونی پشت دیوار از کنار بوبین‌هایی با سیم لخت و از لای رنگ قرمز بنفش شده‌ای رد می‌شد. سفری دور و دراز در تونلی از کریستالهای یاخته‌شناسی، شمارش دندانها و استخوانها، اندازه‌گیری ترس از مرگ و یا لذت مردن. برداشتن تصویر از

رویای کسی که به آرواره‌هایش زور آورده بود تا یکبار دیگر نفس بکشد. سفری که در انتهایش باید دریچه یکی از اتاق‌های هم‌کف باز می‌شد و مرده برای مراسم تدفین از ساختمان بیرون می‌رفت. در این فاصله باید گزارش سیستم عصبی مرتضی به دستگاه‌های ثبت‌کننده و تصاویر اسید معده‌اش و آخرین غذایی که خورده بود از حاشیه باریک کف دالان به آزمایشگاه اتوماتیک تجزیه و تحلیل عکس‌ها داده می‌شد و نام تمام بیماریهایی؟ و در سرتاسر زندگی ناپیدایش گرفته بود در حافظه کامپیوتر نقطه‌گذاری می‌شد: ۱۳۸۱ - سرخک / ۱۳۹۷ - چرکی شدن آپاندیس / ۱۳۹۹ - شکستگی و سوراخ شدن استخوان پای راست / ۱۳۹۹ - ...

دکتر مرادی گفت: پیرسید سال ۱۳۹۹ این... اسمش چی بود؟

خانم مهران گفت: مرتضی...

دکتر گفت: پیرسید ۱۳۹۹ کجا بود؟

خانم مهران به طبقه بایگانی تلفن کرد. دکتر قهوه شیرین فنجانش را روی نوارهای باطل شده پانچ ریخت.

خانم مهران گفت: در جبهه جنگهای منطقه‌ای.

دکتر روی صندلی خودش نشست و با کوبیدن پاشنه یکی از پاهایش به موزائیکهای کف زیرزمین، صندلی را روی تنها پایه‌اش چرخاند. چراغهای سرخ دور زد. سکوت دور زد. سوراخ سیاه یک استخوان دور زد. در آسانسور باز شد و کارشناس‌ها با چمدانهای فلزی برای بررسی ماشینها وارد شدند. دکتر همان پایش را روی موزائیک سفت کرد. صندلی را نگه داشت و با سرگیجه‌ای که زیرزمین را فقط به خاطر او می‌چرخاند فریاد کشید: بیرون... بیرون... بیرون.

خانم مهران با فروتنی از کارشناسها عذرخواهی کرد و با آنها تا دم در آسانسور رفت.

دکتر گفت: از IBW پیرسید «چه نوع زنده بودن؟»

خانم مهران روی IBW تایپ کرد «چه نوع زنده بودن؟»

روی مانیتور نوشته شد «او فکر می‌کند.»

خانم مهران گفت: باید به کاست گوش کنیم.
کاست را به نرمال‌های جدا کننده صداها داد و اسلاید صورت
مرتضی را روی پرده آن طرف زیرزمین انداخت. اسلاید را عوض کرد و
پرده از موج‌های سینوسی پر شد. بعد، خطوط راستی که با فاصله‌های
متناوب، زاویه‌دار بود و پس از آن تصویر مغز مرتضی مثل اسفنجی در
کف صابون، پرده را پوشاند.

دکتر گفت: چراغها!

خانم مهران تمام چراغها را خاموش کرد و در چرم یک صندلی، کنار
صندلی دکتر فرو رفت. زیرزمین مثل قبری که صدای خاک و کلنگ یک
قبر تازه را باید از فاصله چند قدمی بشنود تاریک بود و روشنی پرده
اسلاید اصلاً به تکه‌ای از آسمان که از سوراخ یک گور دیده شود شباهت
نداشت.

دکتر گفت: می‌دانید مغز انسان چه رنگی است؟

خانم مهران گفت: صورتی، صورتی مایل به خاکستری.

دکتر گفت: پس چرا مغز مرتضی صورتی نیست؟

خانم مهران گفت: برای این که مرده.

دکتر گفت: پس چطور می‌تواند فکر کند؟

خانم مهران گفت: او نه زنده است و نه فکر می‌کند.

دکتر گفت: همینطور است.

بلند شد. کورمال کورمال خطکش بلندی را روی میزش پیدا کرد. به
طرف اسلاید رفت. نوک خطکش را روی قسمتی از مغز مرتضی راه برد.
خطکش را با حرکت اسب روی صفحه شطرنج بالا و به چپ برد؛
اینجاست. این تکه از مغز، دیرتر از تمام سلولها می‌میرد. اینجا هم
لایه‌های فراموشی است. صداهایی که ما می‌شنویم به اینجا که می‌رسد
جذب این توده لیز می‌شود و ما آن را فراموش می‌کنیم، در حالی که
همیشه توی کله ماست. اینجا هر از اعتقادات فراموش شده است، جای
دفن شدن اسم کسانی که دوستشان داشته‌ایم، بی‌آنکه بتوانیم به یاد آوریم
که آنها چه کسانی بوده‌اند. هزاران سلول اینجا است که کارشان فقط

خاکپاری ست، خاکپاری رویاهای ما.

خانم مهران گفت: شما مرا می‌ترسانید دکتر.

دکتر گفت: نه اصلاً ترسناک نیست. غم‌انگیز است. همین صداهای مغز مرتضی است که بعد از مردن او هنوز مثل نبض می‌زند. صداهایی که این کامپیوترهای احمق را ترسانده، اسمها، اعتقادات، عشقهای دفن شده توی کله مرتضی حالا مثل روح او دارد از تنش جدا می‌شود. گوش کنید! از نرمالها صدای دویدن کسی به گوش می‌رسید، صدای گریه، صدای پر شدن دهان از شیر، صدای مردم، صدای باز شدن دکمه‌های لباس، صدای شلیک، صدای سوختن...

خانم مهران کف دستهایش را روی گوشهایش گذاشت. دکتر کااست را برگرداند تا دوباره گوش کند.

خانم مهران گفت: بس کنید دکتر، چراغها، چراغها، روشنش کن! بعد از روشن شدن چراغها، آنها به صدای ذهن از دست رفته مرتضی گوش دادند و مرتضی از لای پلکهای نیمه‌بازش به آنها نگاه نکرد. دکتر گفت: دلتان نمی‌خواهد که بفهمید توی سرتان چه خبر است؟! خانم مهران گفت: نه!

دکتر گفت: چرا؟ می‌ترسید که بفهمید یک خانم مهران غریبه توی سرتان راه می‌رود؟ خانم مهران گفت: نه؟

دکتر گفت: همه ما توی کله خودمان دفن شده‌ایم! خانم مهران به دستگاه کنترل‌کننده ماشین‌ها خیره شد و گفت: من نمی‌فهمم!

دکتر گفت: چه چیزی را نمی‌فهمید؟ خانم مهران گفت: ما با این دستگاه مدتهاست داریم کار می‌کنیم، چرا امروز؟

دکتر گفت: برای این که من این طور خواستم. خودم به اینها برنامه داده‌ام. نگاه کنید!

دکمه‌های خاموش کردن موبیتورها را پایین کشید. سوئیچ‌های ۱۳-۵

و FN را بست.

خانم مهران گفت: چه کار می‌کنید؟

مرتضی لای بنفش سیاه شده تونل‌ها به طرف زیرزمین بازگشت. اعداد سربی روی میز با شماره‌های وارونه از ۲۱۷ روی ۲۱۶ روی ۲۱۵ افتاد... ۵۳ و ۵۲ و ۵۱ و ۵۰ و ۴۹...

خانم مهران دوباره پرسید: چکار دارید می‌کنید؟

دکتر گفت: من کاری نمی‌کنم. تمام کارها به عهده شماست. سنسورهای مرتضی را باز می‌کنید بعد می‌بندید به من. شما باید مرا بفرستید توی تونل.

خانم مهران با التماس گفت: چرا؟

دکتر گفت: برای این که بفهمم اینجام چه خبره؟

با کف دست روی پیشانی بزرگی که تا وسط سرش رفته بود زد. خانم مهران احساس کرد که یک لایه یخ روی سفیدی چشمهایش دارد آب می‌شود. بعد از سالها زندگی، زیر پوست تنش استخوانهایی از اندامش را پیدا کرد که او را سرپا نگه داشته بود. خودش را می‌دید که سالها جواتر با پاهای برهنه از لای مویرگهای مغز سرش می‌گذرد و به پشت پیشانیش برای پیدا کردن پنجره‌ای دست می‌کشد و آهسته پیر می‌شود.

روی میز دکتر عدد ۲ افتاد روی یک. بعد صفر. قفسه با قد بلند مرتضی از دیوار بیرون آمد. دکتر زیر بغل مرتضی را گرفت تا نعش را بیرون بیاورد. دستهای مرتضی از قفسه آویزان شد. دکتر داد کشید: کمک کن لعتی!

خانم مهران مرتضی را از میچ پاهایش گرفت. آنها مرده را دمر روی موزائیکها دراز کردند. دهان مرتضی باز و به کف زیرزمین چسبیده بود و لبهایش بدون لبخند از دندانهایش دور شده بود. دکتر ضمن باز کردن سنسورها و جدا کردن مرتضی از دستگاه با صدایی که شنیده نمی‌شد حرف می‌زد، انگار کسی سرش را در آب فرو برده باشد و بخواهد داد بکشد.

خانم مهران گفت: قفسه پر از رادیواکتیویته است می‌میرد!

دکتر گفت: بیا، بیا، بیا خانم.

خودش را به رخت‌کن زیرزمین رساند. روپوشش را درآورد. آنقدر خیس هرق بود که نمی‌توانست پاهایش را در شلوار پف کرده آلیاژ آلومینیوم فرو ببرد. از همانجا داد زد: خانم مهران!

خانم مهران رفت و زیپ پشت لباس دکتر را بالا کشید و دکمه‌های فلزی روی شانه‌های او را بست. حالا دکتر با دستهای دور از تنش و قدمهای باز از هم مثل کسی که در فضا شناور باشد در زیرزمین به طرف میزی می‌رفت که به باریکی میز اطور بود. سنسورها را به دو طرف شقیقه‌هایش بست و آهسته گفت: B-۱۳.

خانم مهران دکمه B-۱۳ را بالا زد.

دکتر گفت: به سوئیچ‌های نارنجی دست نزنید تا قفسه بسته شود، بعد آنها را فشار دهید. حالا کمک کنید ماسک اکسیژن مرا ببندید.

بعد از دراز کشیدن در قفسه، فقط گفت: FN.

و دهانه ماسک را روی صورتش چرخاند.

خانم مهران انگشتش را روی دکمه نارنجی و پس از آن روی FN گذاشت و دکتر کاملاً توانست بلعیده شدنش را در تونل احساس کند. همینکه صدای ذهن دکتر به دستگاه تجزیه رسید، خانم مهران مغناطیس‌های پاک‌کننده صداها را بکار انداخت و از زیرزمین بیرون رفت، بی آنکه به کسی چیزی بگوید و یا تلفن کند که بیابند و مرتضی را از روی موزائیکها بردارند.

خاطرات پاره‌پاره دیروز

هرچه صفحات آلبوم (جلد آلبوم مقوایی بود و رطوبت کشیده، بوی رف می‌داد) بیشتر ورق می‌خورد، حاج خانم پیرتر می‌شد و موهای پدری‌بزرگ بیشتر می‌ریخت. دو صفحه قبل از تابوت و عکس‌هایی که حاج خانم را روی تخت‌خواب سرطانش، روی دست پسرعموها، روی قالیچه‌ای که فردوس هم دستش را دراز کرده بود (فردوس توده‌ای بود) تا گوشه‌ای از آن را بگیرد و حاج خانم را با چشمهای باز و بدون نگاه از هشتی بیرون ببرند، پدری‌بزرگ از پشت شیشه‌های گرد عینک با خنده‌ای به زور مهار شده و گوشه‌ی قی آورده چشمهایش به دوربین زل زده بود. کنارش حاج خانم نشسته بود که دستش با کفگیر از دیگ مسی بیرون آمده بود و زعفران پلو، روی مقوای زرد عکس، دیگر نه زرد بود و نه بوی زعفران می‌داد. یک ماهی با دهان باز (همان دهانی که تمام ماهیها قبل از مردن باز می‌کنند و هرگز نمی‌بندند) توی دیس و زیرپای همه فردوس بود. فردوس خم شده بود که سینی لیوانها و پارچ آب را روی سفره بگذارد. بچه‌ای روی زانو و کف دستهای انگار می‌خواست پستانک به دهان از حاشیه عکس بیرون برود. آن طرف سفره، در شمال شرقی عکس، مرد جوانی، بدون کت، کراوات زده، پیژامه پوشیده، لبهایش را به اندازه گفتن «زنده باد رضاخان» باز کرده بود و ران مرغی را با انگشتهای سیاه شده از فسنجان به طرف دهانش می‌برد. ملیحه پرسید: این کیه طاهر؟

طاهر آلبوم را گرفت. هنوز دیده ندیده آن را طوری بست که از صدایش شانه‌های ملیحه تکان خورد: آشغال، اون یک آشغال بود، سیگار

من کجاست؟

ملیحه به خاطر سیگار به اطرافش نگاه کرد. صورتش پر از خطوط آب بود. جمعه سیگار را پیدا کرد و به طاهر داد ولی جرأت نکرد آلبوم را دوباره باز کند. جلد آلبوم (سنگ قبر)، روی آدمهایی افتاده بود که صفحه به صفحه در آلبوم راه می‌رفتند و نمی‌رفتند و بی‌آنکه صدای خنده‌ای شنیده شود و یا حق حق، عکسهای گریه به عکس‌های لبخندشان چسبیده بود. تا وقتی که طاهر گفت: «بازش کن تا به چیزی نشونت بدم»، ملیحه داشت فکر می‌کرد که حتماً سینی عمه فردوس برگشته، لیوانها شکسته و آلبوم پر از براده شیشه شده است. اما فردوس باز هم خم شده بود که سینی را روی سفره بگذارد و مرد کراوات زده هنوز آن ران مرغ را نخورده بود. طاهر گفت: این بچه که چهار دست و پا راه می‌ره منم، این آشغال هم تیموره، سه روز بعد از این عکس، دکتر حشمت را دار زدند. اگر آن روزها من سن و سال حالا را داشتم آنقدر تیمور رو می‌زدم که دیگه هرگز نتونه این کراواتو از گردنش واکنه...

روز قبل از دار زدن دکتر حشمت، تیمور یک محله دورتر از خانه پدربزرگ (بعد از مردن پدربزرگ بود که همه به او می‌گفتند پدربزرگ، حتی پسرش طاهر) از درشکه پیاده شد و بقیه راه را با پاهای بلند، در حالی که دم به ساعت سرش را برمی‌گرداند و پشت سرش را می‌پایید، دوید تا این که عمه فردوس در را برایش باز کرد. تیمور پشتش را به چوب افرای در چسباند و از لای نفسهای تکه پاره‌اش گفت: دخترعمو کجاست؟

عمه فردوس گفت: چی شده؟

تیمور هم به طرف پله‌ها رفت و هم مرغ و خروسهای حیاط از صدای پای او فرار کردند و هم گفت: همه ما را می‌کشند، همه ما را...
فردوس گفت: وای، میرآقای من...

پدربزرگ همان میرآقا بود. اولین باری که در سی و سه سالگی توانسته بود دو گردو را لای انگشتان مشت شده‌اش بشکند به همسرش حاج خانم (تا آن روز حاج خانم به زیارت شاه عبدالعظیم هم نرفته بود)

گفته بود: می‌بینی ماهرخ، پیر شده‌ام، پیری مردها از مشت دستشان شروع می‌شود.

تیمور از پله‌ها بالا رفت. همه فردوس که دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود، که از همان روز به بعد دیگر هرگز عرق کردن تنش بند نیامد، و کف دستهایش از صدای دلش پر شده بود سالها بعد با شرمندگی می‌گفت: من از کجا می‌توانستم بفهمم که سرما می‌خواهد میرزا را بکشد و دولتیها منتظرند که تب دکتر حشمت پایین بیاید تا بتوانند دارش بزنند. کنار پاشویه داشتم وضو می‌گرفتم که صدای در بلند شد. یک دست وضو گرفته، یک دست وضو نگرفته در را باز کردم، تیمور بود. به طرف ساختمان دوید. با هر قدم، پاشنه کفشش تکه‌ای از گِل حیاط را برمی‌داشت و به پشت پالتوی بلند او پرت می‌کرد. خودم را به اتاق حاج‌خانم رساندم و گفتم: خانم، می‌خوان ما رو بکشن.

ماهرخ در اتاقی پر از بوی خیس قنداق داشت برنج پاک می‌کرد. طبقهٔ برنج روی پاهایش بود. قیطانی هم به انگشت بزرگ پایش گره خورده بود که با آن گهوارهٔ طاهر را تکان می‌داد. چنگ زد و قیطان را پاره کرد. رنگش مثل همان طبقهٔ پر از برنج سفید شد. گفت: یا ابوالفضل میرآقا کجاست؟

وقتی که از اتاق بیرون می‌رفت دنبالهٔ نخ را با انگشت بزرگ پایش روی گلهای قالی می‌کشید.

در تمام سالهایی که ماهرخ بیوگی خودش را موقرانه تا سرطان گذراند هرگز کسی جرأت نکرد که از او پرسد آن روز چه اتفاقی افتاد، مگر روزی که خبر آوردند تیمور یک شانه عقب‌تر از رضاشاه در صفحهٔ اول روزنامه از طاق نصرت خیابان سپه می‌گذرد. فقط همان روز بود که گریه مثل کلید، دهان ماهرخ را باز کرد. بعد از آنکه توانست لرزیدن پوست چانه‌اش را آرام کند گفت: هزار بار به میرآقا گفته بودم یا من یا جنگل، میرآقا هم هزار بار گفته بود «هم جنگل، هم تو و هم یه چیزی که نمی‌دونم چیه که آدم دلش می‌خواد بخاطرش بمیره...» برای میرآقا زندگی مثل سال بود نمی‌توانست فقط یک فصلش را دوست داشته باشد. بی‌خود نبود که

به او می‌گفتند میرآقا. وقتی که کنار درخت گردو می‌ایستاد تا اسبش را بیاورند که سوارش شود و روزنامه‌های تهران را به کسما ببرد و به جنگلیها بدهد، تیمور نمی‌گفت، فردوس زیر لب می‌گفت و من ته دلم که نه میرآقا و نه آن درخت گردو، هرگز نمی‌افتند.

ملیحه آلبوم را بست. طاهر پنجره را. ملیحه چراغ را و طاهر ته سیگارش را خاموش کرد. ملیحه دراز کشید و صورتش را مثل آب روی بالش ریخت و طاهر منتظر ماند تا ملیحه بخوابد و او یک بار دیگر آلبوم را در تاریکی باز کند و به عکسها دست بکشد و ببیند آیا می‌تواند در تاریکی با نوک انگشتانش پدر بزرگ را توی آنهمه عکس پیدا کند و قی گوشه چشمهای او را پاک کند. چند ورق جلو رفت و بعد دیگر توانست آلبوم را ورق بزند. آهسته گفت: «این موهای مادر من است». ملیحه از رختخواب پا شد و چراغ را روشن کرد. طاهر گفت که ماهرخ گفته بود: صدای تیمور از اتاق زیر ایوان می‌آمد. چادر من روی هر پله از سرم می‌افتاد و من آن را روی شانهم می‌قایدم و دوباره سرم می‌کردم. از پشت سرم صدای گریه گهواره می‌آمد. زمستان نه ارمنی سرش می‌شد نه مسلمان. فردوس می‌گفت: «آقا رفته‌ن نماز». چند شاخه لخت درخت آلبالو و تکه‌ای از آسمان روی حوض یخ‌زده افتاده بود و هیچکدام از ما نمی‌دانستیم که باید روی یکی از کوهها (اسمش چه بود؟ یادم نیست) صورت میرزا روی برف بیفتد و سرما باید از پوستین و جلیقه میرزا گذشته، به سینه‌اش برسد و از لای استخوان کتف او بیرون بیاید. فردوس جلوتر از من راه می‌رفت و هی تکرار می‌کرد «برم دنبال میرآقا؟ خدا منو بکشه، برم خانم؟». فرسیده به اتاق زیر ایوان داد زدم: چی شده تیمور؟ تیمور گفت: (هنوز نمی‌دیدمش): چی شده؟ همه کشته شده‌ن دخترعمو، دکتر حشمتو گرفتن، خونه به خونه افتادن دنبال جنگلی‌ها... حالا تیمور را می‌دیدم. بغلش پر از روزنامه بود و صفحات روزنامه، همینطور که تیمور از اتاق به حیاط می‌آمد مثل برگ برگ از تنش می‌افتاد روی زمین... گفتم: اونها مال میرآقااست. تیمور دوباره برگشت به اتاق و از همانجا گفت: گرفتو که حتماً می‌گیرنش فقط نذارین چیزی رو پیدا کنن، فردوس بیا اینجا بینم.

گفتم: فردوس برو دنبال میر آقا. تیمور از پنجره کتابها را به حیاط ریخت. فردوس به طرف در حیاط دوید. از پارچه‌هایی که روی طناب رخت آویزان بود بوی تن طاهر می‌آمد. داد کشیدم: چادر فردوس. فردوس برگشت. دستش را دراز کرد. گوشه چادرم را گرفتم و آن را تا شانه‌های فردوس توی هوا پهن کردم. چنگ انداخت و لای چیت و گل‌های نارنج، رفت. من از پله‌ها بالا رفتم. پی چیزی بودم که روی سرم بیندازم. توی گهواره، گریه، طاهر را سیاه کرده بود. می‌دانستم که خودش را خیس کرده است. هم باید خودم را به یخدان پشت پرده می‌رساندم و هم از روی دانه‌های برنج که کف اتاق ریخته شده بود می‌گذشتم.

از آن سال به بعد هر تابستان که باران نمی‌بارید و برنج می‌سوخت ماهرخ به یاد می‌آورد که چطور آن روز، سر برهنه و پا برهنه روی برکت زمین خودش راه رفته بود. در یخدان را که باز کرد بوی سوختگی به صورتش خورد. لباسها را بو کرد. چادر را بو کرد. چشمش رفت دنبال گهواره. «این بوی چیه؟ یه چیزی داره می‌سوزه!». همین که به پنجره نگاه کرد دید که دود از درخت آلبالو بالا می‌رود. به ایوان رفت. تیمور در حیاط، روزنامه‌ها و کتابهای میر آقا، اعلامیه‌ها و نامه‌های میر آقا را آتش زده بود و باد، کاغذهای سیاه شده نیمه سوخته، کلمات سیاه شده نیمه سوخته، صورت‌های سیاه شده نیمه سوخته را با خودش می‌برد. آتش کفر می‌گفت. درخت آلبالوی کنار حوض حتی بدون یک آلبالو آن سال برگهایش را سبز کرد و پاییز همان سال برگهایش را انداخت. باز هم بدون آلبالو (پس کجاس این فردوس؟). میر آقا هنوز برنگشته بود. ماهرخ مانده بود بین داد و گریه طاهر (برم کهنه‌اش را عوض کنم؟) و تیمور که همه چیز را داشت ورق ورق می‌کرد و با دستهای جن‌زده‌اش دستنوشته‌های جنگل را روی آتش می‌انداخت. طناب رخت پاره شده بود و لای کاغذ پاره‌های ریخته بر حیاط هیچکس نمی‌توانست (حتی ماهرخ) مقال سفید قنداق طاهر را پیدا کند. ماهرخ فریاد کشید: نکن تیمور! جواب میر آقا را کی می‌ده؟ تیمور گفت: بس کن دختر عمو، می میر آقا میر آقا راه انداخته‌ای، کدوم میر آقا؟

ماهرخ دوباره داد زد: اونارو بذار سر جاش بی چشم و رو. در حیاط باز شد. فردوس بعد از موهای لختش آمد تو. چیت و چادر و نارنج از شانه‌اش افتاد. و ماهرخ تا مرگ، هرگز آن چادر را روی سرش نگذاشت، البته گاهی آن را از صندوق بیرون می‌آورد و به گل‌های آن دست می‌کشید. و آهسته می‌گفت: طفلکی فردوس.

فردوس گفت: خانم، آقا توی مسجد نبود. روی دود ورم کرده حیاط به سرفه افتاد. ماهرخ گفت: نپرسیدی کجاس؟ تیمور داد زد: اینهمه اعلان بلشویکها را نگه داشتن که چی؟ فردوس گفت: کفشدار گفت رفته‌ن.

سرفه امانش را بریده بود. آتش، جلد کتابها را مجاله می‌کرد. ماهرخ گفت: همانطور وایستا، به کاری بکن.

آنها به طرف چاه دویدند. تیمور با چوب بلندی روزنامه‌های کنار پوتینش را تا آتش هل داد و گفت: ولش کن اون سطلو، بندازش می‌گم، خود میرآقا گفته که اینارو بسوزونیم، میرآقا کم آورده همه کم آورده‌ن.

ماهرخ چوب چاه را ول کرد. بعد از افتادن سطل در چاه و آمدن صدای آب، حالا کمی زودتر، کمی دیرتر، میرآقا کلید انداخت و وارد حیاط شد. یکی از شاخه‌های آتش نمی‌گذاشت که زنها تمام صورت او را ببینند. گاهی همه فردوس با زخم زبان می‌گفت: از پشت آنهمه آتش نمی‌توانستم ببینم که درخت گردو ایستاده است یا افتاده... یهو میرآقا برای من به غریبه شده بود، برای ماهرخ به نامحرم (حیف میرزا و آنهمه یخ کردنش)... آن روز خانه برای ما تنگی می‌کرد درختهای حیاط، مصیبت بودند. حوض مثل مرده سرد بود. پلکان رمق نداشت تا ایوان بالا برود. میرآقا و تیمور از پله‌ها بالا رفتند. باز هم تیمور عقبتر راه می‌رفت. ولی میرآقا نتوانست مثل همیشه از پله‌ها دو تا یکی بپرد. حتی روی سومی ایستاد. دست چپش را روی نرده گذاشت و همان نرده آنقدر کمک کرد تا او بتواند خودش را به ایوان برساند. سفالها بالاتر از ایوان بود. بالاتر از سفالها، آسمان نصف شده بود، نصفش، دود حیاط را با خود می‌برد و در نصف دیگر خداوند صورتش را از ما برگردانده بود. شاید به خاطر همین،

روزی که می‌خواستم عضو حزب بشوم یک لحظه پیش از پر کردن ورقه تقاضای عضویت به آسمان که از دریچه غمبار زیرزمین راسته کفاشها دیده می‌شد نگاه کردم و بعد جلوی سؤال «مذهب؟» نوشتم «مسلمان» و منشی حزب نگاهم کرد و سال ۱۳۲۵، یک صبح، یک صبح، یک صبح که از زندان قزل‌حصار بیرون آمدم و چسبیده به بوی عرق پیرهنم باز هم داشتم عرق می‌کردم همانجا درست بعد از صدای آهن و بسته شدن چفت‌های آهنی، چفت‌های آهنی، چفت‌های آهنی، و دیدن ماهرخ که حالا حاج‌خانم شده بود و یک قدم دورتر از بخاری که از دهان اسب درشکه بیرون می‌آمد ایستاده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد، یک بار دیگر هم به آسمان نگاه کردم که باز هم نصف شده بود، نصفش از کوه‌های شمیران پایین آمده و نصف دیگرش آنقدر دور بود که انگار هنوز بالای خانه و ایوان میرآقا است. میرآقا داد می‌کشید: من نیام.

من و ماهرخ جرأت نمی‌کردیم که برویم پیش مردها. تیمور گفت: پس می‌بریمتان اشکور.

میرآقا گفت: اشکور؟ من اونجا می‌پوسم.

تیمور گفت: آب‌ها که از آسیاب افتاد برمی‌گردین، برمی‌گردین خب. کمی سکوت شد، به اندازه یه کف دست. بعد صدای آرام میرآقا آمد: بگو تفنگ‌ها را چالش کن.

تیمور پرسید: عکس‌ها را چه کارش کنیم آقا؟
— پاره کن.

ماهرخ از پشت آتش که داشت خفه می‌شد داد زد: عکس‌ها رو نه، ترو خدا عکس‌ها نه...

دنبال ماهرخ دویدم. پاه‌ها بدون نرده ما را بالا می‌برد. از اتاق‌ها صدای شکستن شیشه می‌آمد. بعضی از کسانی که مراسم دار زدن دکتر را دیده بودند فقط تا رسیدن به خانه و چسباندن صورتشان به بالش توانسته بودند گریه‌شان را پنهان کنند. ماهرخ به اتاق مردها رفت. کوچه‌های رشت از توی گریه رد شدند. من از پشت پنجره نیم‌رخ ماهرخ را می‌دیدم. مردم از کوچه‌های باران زده رشت می‌گذشتند. زیرپاهای تیمور پر از تکه پاره‌های

عکس بود. پیشانی میرزا، چشمهای دکتر حشمت، عینک‌های پاره شده، قد بلند و تکه‌تکه میرآقا. و مستطیلی روی دیوار، بدون قاب عکس جنگلی‌ها، غمبارتر از تمام دیوارهایی بود که من تا آن روز دیده بودم و هنوز هم می‌بینم. میرآقا به خانم تشر زد: برو بیرون.

ماهرخ خم شد. تیمور گفت: من می‌رم درشکه بیارم. ماهرخ خم شده بود که تکه‌های عکس را از زمین جمع کند. میرآقا گفت: برو طاهر رو بیار بینمش.

ماهرخ گفت: فردوس، بچه را بیار. میرآقا منتظر نماند. و از اتاق بیرون آمد. یادم هست که پاهایش را طوری روی قالی می‌گذاشت که عکسهای پاره‌پاره را لگد نکند. وقتی که از کنار من رد می‌شد گفت: تترس فردوس، نمی‌تونن میرزا را بگیرن. تا بالا سر طاهر با هم رفتیم. خواب بود. این بود که میرآقا آهسته گفت: تو که خوابی مرد، خدا حافظ.

سرش را که برگرداند دیدم نگاهش مثل دستهای ییل‌زده پینه برداشته است. به ایوان که برگشت کوچه پر از صدای یورتمه شد و ماهرخ و من در زمستانی که بوی چرم درشکه می‌داد درختی را تا کنار درشکه بدرقه کردیم که دیگر درخت نبود، که حتی خجالت می‌کشید سرش را به طرف جنگل برگرداند. ما نه فرصت پیدا کردیم که گریه کنیم و نه کسی به صرافت افتاد که برای میرآقا قرآن بگیرد و یا پشت درشکه کاسه‌ای آب بریزد. حتی یادم نمی‌آید که تیمور با همان درشکه رفت یا پیاده.

همان شب من و ماهرخ نشستیم و تکه‌های عکس را کنار هم گذاشتیم. جور در نمی‌آمد. نمی‌دانستیم که جلیقه پاره شده با آنهمه قطار فشنگ مال میرزاست یا دکتر حشمت. لبخندی که دندانهای برهنه‌ای را دور می‌زد مال میرزاست یا دکتر یا میرآقا. ماهرخ که خسته شده بود یقه پیراهنش را باز کرد روی گهواره طاهر خم شد و همانجا خوابید، همانجا ریخته شد. و من تا سفیدی اذان بیدار ماندم و عکسهای ریزریز شده را جابجا کردم آنقدر که بالاخره شانه ماهرخ را تکان دادم: ماهرخ، ماهرخ یکی دو تا تکه پیدا کن.

میرآقاگونه نداشت. پیشانی و عینک دکتر حشمت گم شده بود. کمی از موها و نصف صورت میرزا را نتوانسته بودم پیدا کنم. فانوس را روشن کردیم و تمام اتاق‌ها و ایوان را زیر و رو کردیم. آخرش هیچی. فردا عکس را با همان تکه‌های پیدا نشده قاب گرفتیم و زدیم روی همان مستطیل لخت دیوار. ویست و شش سال ماهرخ آن عکس را نگاه کرد، نگاه کرد، نگاه کرد تا این که خبر آوردند میرآقا مرده و جسدش را در حیاط بقعه اشکور دفن کرده‌اند.

ملیحه پرسید: صورت پدر بزرگ یادته؟

طاهر گفت: نه پدر بزرگ برای من همین عکسهاست.

ملیحه گفت: هرگز شد که بری سر خاکش؟ اصلاً کسی بود که زیر تابوتشو بگیره؟

طاهر گفت: ما دیر رسیدیم، تیمورخان شده بود یه پارچه رضاشاهی و جرأت نداشت که ییاد. فردوس هم از ترس رکن دو خودشو آفتابی نمی‌کرد. مونده بودیم من و مادرم که وصیت‌نامه را باز کنیم. بالا و پایین وصیت‌نامه نوشته شده بود «پالتوی مرا به ماهرخ بدهید و اگر ماهرخ در قید حیات نیست به طاهر».

ملیحه گفت: پالتو؟

طاهر گفت: آره، حاج خانم پالتو را برداشت و باهم سوار ماشینی شدیم که آن روزها بش می‌گفتن چوب کبریتی. توی ماشین تمام جیبهای پالتو را ریختیم بیرون. توی جیب کنار یقه تکه‌های عکس گونه میرآقا را پیدا کردیم، پیشانی و عینک دکتر حشمت و نصف صورت میرزا و موهایش را.

ملیحه گفت: ولی، بین طاهر من یه چیزی رو نفهمیدم من و سال تو به اون سالها نمی‌خوره.

طاهر داد کشید: نمی‌خوره؟ چی نمی‌خوره؟ سه روز بعد از هر کدام از این عکس‌ها دکتر حشمتو کشتن، کشتنش حشمتو... کشتنش...

طاهر آلبوم را بست. این بار آنقدر آرام که ملیحه صدای بسته شدنش را نشنید.

سه‌شنبه خیس

سه‌شنبه، خیس بود. ملیحه زیر چتر آبی و در چادری که روی سرتاسر لاغریش ریخته شده بود، از کوچه‌ای می‌گذشت که همان پیچ و خم خوابها و کابوس او را داشت. باران با صدای ناودان و چتر و اسفالت، می‌بارید. پشت پنجره‌های دو طرف کوچه، پرده‌ای از گرمای بخاری‌ها آویزان بود و هوا بوی هیزم و نفت سوخته می‌داد.

ملیحه، سرش را تا چشمهای آرایش نکرده‌اش در چادر فرو برده بود و کنار نفس نفس کشیدن و صدای پاشنه کفشهایش تقریباً می‌دوید. پاییز، خودش را به آبی چتر می‌زد، چادر را از تن ملیحه دور می‌کرد و چتر را از دستهای او می‌کشید. پیراهن نفتالین زده و اطو نشده ملیحه از چادر بیرون زده، پر از برگ نارنج بود و باران و بوی نفتالین بر پوست بیست و چهار ساله او می‌رسید، پوستی که کف دست هیچ مردی، هرگز روی آن راه نرفته بود. اگر کسی بخار چسبیده به یکی از پنجره‌ها را پاک می‌کرد، می‌توانست زنی را ببیند که گوشه چادرش را با دندانهایش گرفته و نمی‌داند که با یک چتر وارونه چه باید کرد. این بود که ملیحه دسته چتر را ول کرد و با هر دو دست، چادر دور شده از تنش را قاپید و خودش را در آن فرو برد. باد، چتر را به طرف دیوار پرت کرد، آن را روی اسفالت انداخت و آنقدر با خودش برد تا به تیر چراغ زد. چند تا از فنرهای چتر شکست، تگه‌ای از آبی خیش جر خورد. از تیر چراغ به طرف یکی از درختان ته کوچه رفت. صدای پاره شدن پارچه و شکستن استخوانهای

چتر، پنجره به پنجره دور شد. از لنگه‌های بازِ درِ یکی از خانه‌ها سگی پاکوتاه بیرون آمد. دنبال چتر دوید و پارس کرد. باران مثل خون از زخمهای چتر می‌ریخت. چتر به تنه درخت کوبیده شد و همانجا، زیر دست و پای پاییز، بی‌رمق و دور از شباهتش به یک چتر باز شده و آبی، افتاد. سگ چتر را دور زد. باز هم چند بار پارس کرد و ساکت شد. برگشت. هر سه چهار قدم یکبار، سرش را برمی‌گرداند و چتر را نگاه می‌کرد. حتی یکی از پنجره‌ها باز نشد. هیچکس بخار پنجره‌ای را پاک نکرد. چتر صدای مجاله شدن فترهایش را نمی‌شنید. داشت می‌مرد و دیگر نمی‌توانست هیچ بارانی را به یاد آورد. فقط خاطره‌ای دور و کمی گرم از کف دست ملیحه، هنوز در چتر بود که آن هم آرام، آهسته، آهسته و آرام، آرام و آهسته فراموش می‌شد، خاطره‌ای که صبح همان روز از پشت درهای بزرگ زندان اوین بیرون آمده بود. آن روز یکی از دستهای خانمی که زیر چشمهایش پله آورده بود و صورت بند نینداخته‌اش با بی‌رحمی او را پیرتر از خودش نشان می‌داد، با کک و مکّی که فقط روی پوست سیب می‌توان آنرا پیدا کرد، دسته چتر را مشت کرده بود و آبی بلندی از لای انگشتانش می‌ریخت.

عده‌ای چند خبرنگار را دور کرده بودند: یعنی امروز واقعاً همه را آزاد می‌کنند؟

— بله ... آنها مجبورند.

خانم یکی از شانه‌هایش را به نرده یخ کرده بین زندان و مردم، تکیه داده بود و چند نرده آنطرفتر، ملیحه چشم از درِ فلزی که صبح روی لبه بالای آن، سفیدک زده بود بر نمی‌داشت. گروهبانی، خبرنگارها را از پله‌های کنار نرده، پایین می‌آورد. از دور صدای نفس کشیدن تهران به گوش می‌رسید. عده‌ای به چشمشان دست می‌کشیدند، انگار در هوایی پر از کف صابون به تپه‌های اطراف و سیم‌های خاردار، خیره شده بودند. ملیحه با دیدن عکاسها، دستش را روی صورتش گذاشت و فلاش، مهتابی روی مهتابی، روشن شد، خاموش شد...

فردای آن روز، صورت خانم کمی دورتر از ملیحه در صفحه اول

روزنامه‌ای بود و در روزنامه‌ای دیگر، عکس بزرگی از درهای زندان اوین چاپ شده بود که با صدای کنار رفتن سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۵۷ باز می‌شد.

مردم هجوم بردند. ملیحه، صورت به صورت، سرش را می‌چرخاند. در سرمای اطرافش که حالا، خالی از صبح بود، بین آنهمه چشمهای عادت کرده به دیوار، دمپایی، میله‌های تختخواب و شمردن پایان‌ناپذیر موزاییک و روزهای سال، نمی‌توانست سیاوش را پیدا کند. (هفت سال پیش، سیاوش ریحانی، پدر ملیحه، پشت انبار سیب‌زمینی زندان، به تیرکی چوبی بسته و تیرباران شده بود، البته بعد شیلنگ آب را روی تیرک گرفته و آنرا شسته بودند، البته باران نگذاشته بود که خون، روی علف‌های کنار تیرک، پینه ببندد) البته ملیحه از این طرف نرده‌ها نمی‌توانست انبار سیب‌زمینی را ببیند، همان‌طور که علف را، همان‌طور که هنوز چتر را ندیده بود.

خانم، چتر را مثل عصا و پاهایش جلو برد. از پله‌های سیمانی بالا رفت و پیش از آنکه به گریه بیفتد داد زد: امیرحسین، امیرحسین، من اینجام. . .
مرد جوانی که سیلش تازه به سیاهی زده بود، لای زن‌ها راه باز می‌کرد. خانم به همان پله‌ای رسید که ملیحه ایستاده بود. مرد جوان شانه‌های مردم را مثل آب کنار می‌زد و با دستهای دراز شده‌اش جلو می‌آمد.
— امیرحسین...

خانم از پله‌ای پایین رفت. یک طرف چادرش که روی سیمان کشیده می‌شد، به پاهایش پیچید. سکندری خورد. ملیحه خودش را به طرف او پرت کرد و زیر بغلش را گرفت. امیرحسین فریاد کشید: مواظب باشین مادر...

خانم، روی دستهای ملیحه ریخته شد و قبل از بغل کردن امیرحسین، چتر را به ملیحه داد و گفت: یه دقه اینو نگه دار ننه...

و صورتش را به یقه باز پیراهن و پوست گردن امیرحسین مالید که هنوز بوی پتوهای اوین می‌داد. آنها همدیگر را بغل کردند و روی یکی از روزهای آخر پاییز ۱۳۵۷ غلت زدند و دور شدند. بی‌آنکه کسی صدای

ملیحه را بشنود که می‌گفت: خانم، چتر شما، خانم... چتر...
گروه‌بانی در بلندگوی دستی می‌گفت: لطفاً سوار شین، بفرمایید
طرف اتوبوس، تندتر آقا...

ملیحه از مردم می‌پرسید: پس بقیه کو؟
چتر را روی سینه‌اش گرفته بود و به هر مرد و زن دم دستش می‌گفت:
بقیه... بقیه کجان؟

آنقدر که بالاخره مجبور شد شانه همان گروه‌بان را تکان دهد و
پرسد: دیگه نیس؟ همین...؟

ژاندارم، سرش را به طرف زندان برگرداند.
اینطرف درِ بزرگ اوین، که مثل زخمی کهنه، زخمی خشک، زخمی که
خونریزش بند آمده باشد باز بود، سیاوش روی غرور پیر شده پاهایش
ایستاده، همان شال سفید و بلندی را به گردن داشت که سالها پیش، شب
دستگیر شدن، آن را از جارختی چوبی؛ و کنار پیراهن ملیحه برداشته
بود.

در تمام آن سالها، هر بار ملیحه فرصت پیدا می‌کرد، پیراهن را
برمی‌داشت، به آن نفتالین می‌زد و دوباره آویزان می‌کرد، درست روی
همان گیره جارختی و کنار همان شال بلند که حالا سیاوش در سفیدی آن
به او نزدیک می‌شد. آهسته گفت: سلام پدر.

می‌دانست برای دست زدن به صورت پدرش باید از فاصله دور و دراز
بین واقعیت تا رویا بگذرد.

اتوبوس رفته بود. دو سه نفر کمک کردند تا ملیحه پشت سر پدرش،
سوار مینی‌بوسی شود که راننده‌اش در آینه به چشمهای ملیحه خیره شده
بود و نمی‌توانست بفهمد که مسافرش می‌خواهد گریه کند، یا قبلاً گریسته
است. همینکه استارت زد، تپه‌های اوین تکان خورد. برج نگهبانی با آن
نورافکن خاموش، دور شد، همه درختها پابه پای مینی‌بوس راه افتادند.
ردیفی از سیم خاردار روی دایره‌ای چرخید و تیزی‌هایش در قطره‌های
بارانی که نمی‌بارید و ملیحه خیال می‌کرد که می‌بارد، فرو رفت، راننده،
مینی‌بوس را روی سرازیری انداخت. شیشه کنار صورت ملیحه از تپه‌ها و

برج و سیم‌خاردار خالی شد.

— تموم شد پدر.

— چی تموم شد؟

— حالا به دیوارهایی می‌رسیم که مردم روی آن خیلی چیزها نوشته‌اند...

— دیوار... دیوار، دیوار

پدر، سرش را پایین انداخته بود و ناخنهایش را نگاه می‌کرد.

ملیحه تا پل تجریش، ساکت ماند.

— سیگار می‌کشید؟

روی پل، مینی‌بوس از کنار تانکی گذشت که سربازی روی کلاهک آن نشسته بود و سیگار می‌کشید. راننده، یک مشت دود را دید که بدون بوی توتون با صدای سرفه مسافرش، آینه مینی‌بوس را پر کرده است. کنار آینه، ساختمان بلندی در آتش می‌سوخت. صدای شلیک می‌آمد. ملیحه از پدرش خواست که هینک بزند و به تکه‌های شکسته نثونی که از کلمات «بانک صادرات» روی پیاده‌رو می‌ریخت، نگاه کند.

— لطفاً نگه دارید.

آنها پیاده شدند و راننده نتوانست برای چیزی که از اتومبیل بیرون می‌رفت، کلمه‌ای بهتر از تنهایی پیدا کند، همانطور که مردم پیاده‌رو نتوانستند بفهمند که مردی بی‌آنکه وجود داشته باشد، بازوبه بازوی زنی، از کنارشان می‌گذرد.

— خسته شدین پدر؟

— خیلی مونده؟

— دیگه داریم می‌رسیم.

— محله خودمون بهتر نبود؟

— بعد از مادر... (شما هم که نبودین) دیگه نمی‌شد اون اتاقها را تحمل کرد، با خورت و پرتهای مامان نمی‌دونستم چکار کنم، صدای سرفه‌هاش بعد از چلّم هم از خونه بیرون نرفته بود، این بود که اومدم اینجا، حالا می‌رسیم، اولش پدر بزرگ نمی‌داشت بعد گفت «هر جور راحت‌تری»...

مامان؟ دکترها گفته بودن گواتره...

—گواتر نه، غمباد.

—گواتر همان غمباده دیگه پدر.

—نه،

ملیحه کنار دری ایستاد. چقدر برای پیدا کردن کلید، این جیب آن جیب کرد. می دانست همینکه در را باز کند، باز هم باید از کنار لباسهای افتاده روی زمین، از روی روزنامه‌های پخش و پلا، از کنار تصویر خودش در آینه، و زیرسیگارهای پر از ته‌سیگار بگذرد و زیر قاب کوچک چسبیده به دیوار بنشیند، همان قاب قدیمی که روی آن نوشته شده بود «در من غروب کن ای آفتاب پیر». کلید را چرخاند و رفت توی حیاط. چتر را باز کرد و از اینطرف پارچه آبی به آسمان نگاه کرد، آنقدر آسمان پایین آمده بود که ملیحه می‌توانست یک مشت از آن را بردارد و بو کند. با چتر به اتاق رفت. پرده همانقدر آبی شد که آینه. بی‌آنکه چتر را ببندد، آن را روی میز گذاشت. آنطرف میز، پارچ آب، بدون یک قطره آب، پراز آب بود.

ملیحه شال گردن پدرش را گرفت و آن را کنار پیراهن خودش آویزان کرد. حالا روی جارختی چوبی، آستینی از او به شانه سیاوش چسبیده بود. حالا بوی انبار سیب‌زمینی اوین و نفتالین یک پیراهن زنانه، قاطی هم شده بود. ملیحه گفت: شما کمی دراز بکشین، من هم سماور را روشن می‌کنم، بعد می‌شینیم حرف می‌زنیم.

بیرون از پنجره، بارانی که پاییز برای باریدنش، از صبح تا آن لحظه، این دست آن دست کرده بود، بالاخره بارید. ملیحه رادیو را روشن کرد. روزنامه‌های چند روز گذشته را روی میز گذاشت. پیراهنش را عوض کرد و گفت: خودتونو سرگرم کنین تا من برم دنبال پدر بزرگ.

و در سه‌شنبه‌ای خیس، زیر چتر آبی و در چادری که روی سرتاسر لاغریش ریخته شده بود از خانه بیرون رفت. باران با صدای پارچه روی چتر می‌بارید. پاییز، خودش را به آبی می‌زد. باد، چادر را از تن ملیحه دور می‌کرد و چتر را از دستش می‌کشید و او که نمی‌توانست هم چتر و هم

چادر را نگه دارد و نمی‌خواست هیچکس مگر پدر بزرگ، او را در پیره‌نی
پُر از برگ نارنج ببیند، دسته چتر را ول کرد. ته‌کوچه سوار تاکسی شد و تا
رسیدن به خانه پدر بزرگ، به آژیر اتومبیل‌هایی گوش داد که در سرتاسر
تهران شنیده می‌شد بی‌آنکه صدای شکستن چتری شنیده شود. همینکه
پدر بزرگ، در را باز کرد، ملیحه احساس کرد که صدای آژیر تمام شده و
در دنیا چیزی بنام لبخند وجود دارد.

— سلام.

پدر بزرگ با لبخند گفت: سلام و زهرمار، از صبح تا حالا منتظرت
بودم...

ملیحه به طرف آینه رفت و موهایش را با حوله خشک کرد. آنرا شانه
کرد و خودش را هفت سال جوانتر به سینه پیرمرد چسباند.

— همه رو آزاد کردن پدر بزرگ، همه رو...

— می‌دونم، یه ساعت پیش BBC گفت.

— ولی من خودتونو دیدم، دیدمشون.

— کجا؟

— دم در اوم.

— اونجا چکار می‌کردی؟

— چکار می‌کردم؟ رفتم دنبالش...

— بشین ملیحه، یه دقه بشین.

— غلغله بود، خبرنگارا، عکاسا.

— گفتم بشین ملیحه...

ملیحه روی زمین نشست. موهایش را از پیشانی‌ش کنار زد. دستش را
روی پیراهنش کشید.

— چه اشتباهی... اینهمه سال سیاه پوشیدم.

پدر بزرگ، صورتش را برگرداند:

— خودتو گول نزن ملیحه...

در اتاق راه رفت.

— به این صندلی دست بزن، دستو بکش روش، یالا، کسی روش

نشسته؟ نه... روی اون تختخواب رو نگاه کن... کسی روش خوابیده؟ هیچکس نیس ملیحه... همه مرده‌ن... مادرت، سیاوش...

ملیحه گفت: فرق می‌کنه، مادر رو ما خودمون دفن کردیم، مگه نه؟ دیدیم که شتش، مگه نه؟ اما اون سال کسی سیاوش رو به شما نشون داد؟ زنده‌ش رو...؟ مرده‌ش رو...؟ توی این سالها کسی قبری، چیزی، سنگ قبری، هیچ‌چی به ما نشون نداد.

پدربزرگ گفت: برو اون قرص والیوم منو بیار، رو یخچاله... بعد از والیوم، پدربزرگ، بعد از لیوان آب، پدربزرگ، بعد از سرمایی که در گلویش پایین می‌رفت، پدربزرگ گفت: واقعیت اینه که اون مرده. ملیحه گفت: واقعیت اینه که من امروز اونجا بودم... - که چی؟

- نمی‌دونم، فقط با همین چشمهام دیدم که مردم بچه‌هاشونو، شوهراشونو بغل کردن و رفته‌ن... بعد من دستهامو باز کردم، دنبال یه کسی بودم، یه چیزی... دیدم یه چتر توی دسته، اونو بغلش کردم، یه رویا رو که آبی بود، اون خیلی آبی بود، با خودم بردمش خونه، ما با هم حرف زدیم...

- پس تو حالا یه چتر داری که هم واقعیت توست، هم رویاس... - نه... یه ساعت پیش که از خونه می‌اومدم، بیرون بدطوری بارون می‌بارید، چتر وارونه شده بود، من هم ولش کردم. - چرا؟

- واسه این که اون واقعاً یه چتر بود، می‌فهمین پدربزرگ؟ دوباره شده بود یه چتر.

تمام تلاش ملیحه برای پنهان کردن گریه‌ای که باران به باران با او تا خانه پدربزرگ آمده بود حالا تمام شد.

- من باید برم.. می‌خوام برگردم خونه...

پدربزرگ لباس پوشید.

- پاشو ب‌یم.

آنها در تهرانی که سه‌شنبه فراموش شده‌ای داشت، از خیابانهای

گذشتند که به خاطر اعتصابها، گاهی برق داشت، گاهی نه. گاهی تاریک بود، گاهی هم به اندازه یک تیر چراغ، روشن، این بود که ملیحه و پدر بزرگ، نتوانستند نعل چتر را زیر هیچکدام از درختان کوچه پیدا کنند. حالا چتر هم یک سیاوش شده بود.

گیاهی در قرنطینه

هرچه طاهر فکر کرد نتوانست بفهمد که چرا مرد سفیدپوش می‌خواهد کف پاهای او را ببیند. با شرم دخترانه‌ای، کفش و جورابش را درآورد. همینکه قوزک استخوانی انگشتانش را دید به یاد آورد که چقدر زالو در باغهای زیتون به همین پاها چسبیده و او چقدر نمک روی آنها ریخته بود تا زالوها بیفتند.

مرد سفیدپوش گفت: کف پاتو بیار بالا... اون یکی رو... خوبه... حالا برو روی ترازو.

طاهر با کف لُخت پاهایش روی کف لُخت و چوبی اتاق به طرف ترازو رفت و به خودش گفت: این چوبِ درخت زیتون نیست.

روی ترازو به عقربه‌ای نگاه کرد که زیر پاهایش تا کنار عدد ۴۹ رفته بود. و این یعنی اگر طاهر به دنیا نیامده بود و یا همان لحظه می‌مرد و کسی جسدش را می‌سوزاند، زمین، ۴۹ کیلو سبک‌تر، می‌توانست خورشید را دور بزند.

مرد سفیدپوش گفت: ... پیر هتو بزَن بالا... نفس بکش، تندتر... انتهای سرد و سفیدگوشی را روی سینه او می‌گذاشت و برمی‌داشت. - برگرد...

طاهر پشت کرد.

مرد سفیدپوش گفت: این چیه؟

طاهر گفت: چی، چیه قربان؟

- روی پشت تو، این چیه؟

طاهر گفت: قفل را می‌گویید آقا؟

از کتف راست طاهر قفل کوچکی آویزان بود. زیانه قفل در گوشت فرو رفته، از گوشت تن طاهر بیرون آمده و در بدنه چدنی قفل، چفت شده بود.

مرد سفیدپوش آهسته گفت: خدایا... چطور ممکنه؟

و به قفل دست زد. درد تحمل‌پذیر و سردی که طاهر به آن عادت کرده بود از استخوان کتف شروع شد تا زیر بغل و گردن او دوید. رد آن را طاهر همیشه در تنش گم می‌کرد. از چوب درختانی که کف اتاق را پوشانده بود بوی برگ نمی‌آمد، همان طور که صدایی از طاهر بخاطر درد، شنیده نشد. او لاغر بود، آنقدر که مرد سفیدپوش حتی بعد از دور شدن از قفل، می‌توانست استخوانهای دنده‌اش را بشمرد.

طاهر گفت: می‌تونم پیرهنمو بیارم پایین قربان؟

— اینقدر بمن نگو قربان.

پنجره‌ای پر از گرمای تابستان پشت سرش بود که طاهر در تمام مدتی که جوراب و کفشش را می‌پوشید، چشم از آن برنمی‌داشت. می‌دانست خیابانی از زیر همان پنجره به طرف فلکه‌ای می‌رود، آن را دور می‌زند، سینه‌خیز، خودش را لای پیاده‌روها آنقدر روی زمین می‌کشد تا به ترمینال شلوفی برساند. آنجا حتماً اتوبوسی پر از مسافر می‌خواهد به شمال برود که باید از کنار باغهای زیتون، از روی پل بگذرد و در تاریکی یا مه غلیظی که دهکده طاهر را توی مشتش گرفته است، بایستد.

چراغهای دهکده روشن بود.

مادر طاهر بعد از دیدن دانه‌های سرخ، که هر کدام به اندازه‌ی ارزن تمام صورت پسرش را پوشانده بود، در صندوقخانه رختخواب پهن کرد. تمام پرده‌ها را با پارچه‌های سرخ عوض کرد. نباید می‌گذاشت آدمهای نجس طاهر را ببینند. کاسه آب، چهل تا سی پر از برنج و بشقابی پر از تخم‌مرغ بالای سر طاهر گذاشت. بر تمام دیوارها، ریشه‌های پیاز آویزان کرد. حتی روی رف چند پیاز پوست‌کنده چید و آنقدر منتظر ماند تا پدر طاهر با بغلی پر از بوی نان وارد حیاط شود. نان را از میرآقا گرفت و گفت: باید

روی خودت آب بریزی بعد بیای بالا.

— آب بریزم؟

— طاهر سرخک گرفته، بی غسل که نمیشه بینیش...

— خوب مبارکش باشد مارجان.

به مادر طاهر، مارجان می‌گفتند و این در دهکده‌هایی پر از درخت زیتون یعنی مادری عزیزتر از زمین و زیتون.

میرآقا گفت: باید برم درمانگاه دکتر بیارم، چیزی خورده؟

مارجان: براش آب هندوانه بردم مزاجش نگرفت، فردا آب عدس درست میکنم.

تا آمدن دکتر، تمام تن طاهر پر از لکه‌های سرخی شد که به هم می‌چسبیدند و بزرگتر می‌شدند و روی پوست او مثل زالو راه می‌رفتند. حتی وقتی که طاهر چشمهایش را می‌بست قرمز سیاه شده‌ای دهانش را پر می‌کرد. نفس داغش روی متکا می‌ریخت. غلت که می‌زد لحاف دور تنش می‌پیچید. کاسه آب روی زیلو برگشته بود و صندوقخانه بوی نخ خیس می‌داد. طاهر دستش را دراز کرد تا تکه‌ای از تاریکی اطرافش را بگیرد و بتواند در رختخوابش بنشیند. فتیله چراغ نفتی آنقدر پایین کشیده شده بود که در گوشه‌های سقف، سیاهی مرده‌ای جمع شده بود. طاهر کمی از روشنی چراغ را دید که با دامن مادرش دور می‌شود. مارجان آیه را از اتاق بیرون می‌برد.

— اینهمه خودتو نخارون طاهر.

کشاله ران طاهر زخم شده بود، حالا او ناخنش را روی پوست شکم و گردنش می‌کشید. صدایی را نمی‌شنید و در خوابی پر از لخته‌های خون، خون دلمه، پایین می‌رفت. بیدار که شد دید مادرش، کاغذ تاشده‌ای را دور بازوی او می‌پیچد و لبهایش را بی صدا تکان می‌دهد. اطرافش پر از بوی اسپند بود. بعد از آنکه منقل کوچک روی دستهای مارجان از صندوقخانه بیرون رفت، او توانست آتش سیگار پدرش را در تاریکی پیدا کند. همینطور سرمای دستی را روی پیشانی خودش.

دکتر کف دستش را از پیشانی طاهر برداشت و گفت: این سرخک

نیست.

میرآقا گفت: پس چیه؟

— پسور بازس

— یعنی چی؟

— یعنی داء‌الصدف

میرآقا باز هم گفت: یعنی چی؟

— کهنه... یه جور مرضه، مرض ترس...

— ترسیده؟ طاهر من؟ از چی؟

— نمی‌دونم، همه ما می‌ترسیم، مگه تو نمی‌ترسی؟

— اگر طاهر یه طوری بشه... آره... می‌ترسم.

— بین میرآقا، آدم یا از چیزهایی می‌ترسه که اونارو می‌شناسه، مثل چاقو، مثل تنهایی، یا از چیزهایی که اصلاً نمی‌شناسه، مثل تاریکی، مثل وقتی که با هر صدای در خیال میکنی اومدن بگیرنت، مثل مرگ، ولی مرض طاهر این جور ترسها نیست، اون داء‌الصدف گرفته، یه ترس ارثی... داء‌الصدف ترسهاییه که نسل به نسل به آدم ارث می‌رسه، فکرش رو بکن پدر پدر پدر بزرگ تو یه روز از خونه‌ش می‌آد بیرون، می‌پینه سرگذره، یه تپه از جمجمه، از دست و پای مردم، توی محله‌ش درست کرده‌ن... خیال می‌کنی اون چکار می‌کنه؟ داد می‌کشه چرا؟ می‌زنه خودشو می‌کُشه؟ نه، رنگش می‌پره، شاید هم می‌ره یه گوشه، شکمشو مشت می‌کنه و بالا می‌آره، چشمهاش پر از اشک می‌شه، اما اون اصلاً نمی‌فهمه که مال استفرازشه یا گریه‌س... بعد وقتی که بچه‌دار می‌شه فقط خوشگلیش نیست که به بچه‌ش ارث می‌رسه، ترسش هم هس، آره... ارث، ارثیه، ارثیه، از این بچه به اون بچه، از این نسل به نسل دیگه... تا این که یهو، یه طاهری پیدا می‌شه که اینطوری می‌افته روی زمین و زخمهاشو می‌خارونه... زخمهای ترس رو...

میرآقا گفت: حالا من چکار کنم؟

— هیچی، نگاش کن، بشین و فقط نگاش کن.

بیرون از اتاق، شب ورم کرده‌ای می‌خواست لای چراغهای دور از هم

دهکده، با پاهای تاریکی راه برود. و مارجان کفش دکتر را روی اولین پله ایوان، جفت کرده بود.

دکتر پیش از رفتن گفت: سعی کن جلوی طاهر گریه نکنی میرآقا، شما هم همینطور خانم...

مارجان گفت: بچه‌م... آقای دکتر...

و گوشهٔ روسری را به طرف چشمهایش برد.

دکتر: خوب می‌شه مادر... خوب می‌شه.

مار جان به اتاق رفت و خودش را با پختن عدس و چرخاندن ملاقه، توی دیگ، سرگرم کرد. میرآقا با چراغ زنبوری روشن، دکتر را تا میدانچه دهکده بدرقه کرد. تا رسیدن به خانه‌اش می‌دانست که صداهای اطرافش از افتادن دانه‌های زیتون نیست. چراغ را روی ایوان گذاشت و به صندوقخانه رفت. یکی از پاهای طاهر از لحاف بیرون افتاده، و انگشتانش مثل ناخنهای مرغ سر بریده‌ای از هم باز شده بود. نصف صورتش را روی پرز زیلو می‌کشید و شانه‌هایش را تکان می‌داد. غلت می‌زد و نصف دیگر صورتش را به زیلو می‌مالید... (مثل کره اسبی که بخواهد خودش را با تنه درختی بخاراند). سیاهی چشمهایش آنقدر بالا رفته بود که انگار می‌خواست بی‌آینه، ابرو، پیشانی و موهایش را ببیند. میرآقا پرده سرخ را کنار زد. سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد: می‌بینی؟ داره می‌میره... خدایا می‌بینی؟

از اتاق دیگر صدای آب دماغ مارجان در گوشه چارقش به گوش می‌رسید: یه کاری بکن میرآقا، برو پی قادری، قادری رویار...

میرآقا لحاف را از روی تن طاهر برداشت. بوی رختخواب و دهان و تن طاهر که به دماغش خورد، از صندوقخانه و اتاق و ایوان بیرون زد. این دم آن دم اذان بود که برگشت. چادر مارجان فقط به اندازه چشمهایش باز بود. باران می‌بارید. موهای بلند قادری، این طرف شانه‌اش تا روی سینه، آن طرف تا وسط پشتش ریخته بود... پیازهای رف پلاسیده بود و یک تکه یخ در لیوان آب، کنار تشک طاهر بی‌صدا آب می‌شد.

قادری نشست. بازوهای طاهر را گرفت و او را از رختخواب تا روی

زانوانش کشید. پیراهن طاهر را درآورد و به میرآقا گفت که برود کمی خاک منقل بیاورد. مارجان پشت در نشسته بود و مشت راستش را آهسته به سینه‌اش می‌زد. قادری یک سنجاق قفل‌ی را باز کرد. زیر نوک پستان طاهر را با نوک انگشتانش مالش داد. سنجاق قفل‌ی را برداشت. نوک آن را از زیر پوست پستان طاهر رد کرد. سنجاق را بست و چیزی به اندازه چند دانه زیتون تلخ گلوی میرآقا را پر کرد. قادری گفت: کمک کن.

دمر، طاهر را دراز کردند. در ایوان، تاریکی حیاط تا چند قدمی چراغ زنبوری می‌آمد و دوباره به حیاط برمی‌گشت. قادری به دستهایش خاک منقل می‌مالید. در اتاق دیگر، باد، پرده را تا کنار گریه بی‌صدای مارجان می‌آورد. قادری خاک منقل را چنگ زد. بعد کف هر دو دستش را روی کتف طاهر گذاشت و آنقدر انگشتانش را روی پوست بالا و پایین برد تا اینکه صبح روی پنجره سفیدی زد. حالا می‌توانست پوست کتف طاهر را کمی بالا بیاورد تا با مفتول تیزی آنرا سوراخ کند و به میرآقا بگوید: آن قفل را بده.

میرآقا قفل را داد و نگاه کرد به زیانه آن که از پوست طاهر می‌گذشت. قادری زیانه را فشار داد و قفل با صدای خشک، کنار دو سه قطره خون، بسته شد.

تابستان بعد طاهر به خاطر هیچ رودخانه‌ای لخت نشد. خودش را قاطی بازی بچه‌ها نکرد و هر بار که دلش می‌خواست چیزی را فراموش کند تا صندوقخانه می‌دوید و آنجا با دو آینه، قفل را نگاه می‌کرد.

— گاهی این دستمو می‌بردم پشتم، با قفل ور می‌رفتم.

مرد سفیدپوش گفت: چرا این کار رو می‌کردی؟

— برای این که با من بود، مثل استخوانهام، مثل اسم آدم که همیشه با

آدمه،...

— هرگز شد که بخوای بازش کنی؟ قادری کلیدی، چیزی بهتون نداد؟

طاهر گفت: این جور آدمها جایی بند نمی‌شن، ما ردش رو گم کرده

بودیم، بعضی‌ها می‌گفتن رفته خرم‌آباد... یه روز پدرم صبح زود منو برد

حمام، توی خزینه، دلاک سنجاق قفل‌ی رو باز کرد اما گفت که قفل دیگه

جوش خورده...

مرد سفیدپوش: ما برات بازش می‌کنیم.

همان روز طاهر را به بیمارستان پادگان بردند. دکترها برای دیدن قفل او را مثل درختی در اسفندماه، لخت کردند. قفل فقط یک برگ بود. طاهر دستهایش را، ضریدر، به شکم و رانهایش چسبانده بود و به آنها می‌گفت: شما رو به خدا بازش نکنین، من همین طوری هم حاضرم برم سربازی... او را دمر، روی تخت جراحی زیر طشتی پر از چراغ دراز کردند. این بار فقط برای کندن یک برگ از درخت زیتون.

هنوز طاهر داشت می‌گفت: شما را بخدا... که بازویش را به دستگاه بیهوشی بستند و او خودش را دید که با قفلی در کف دست، بر سنگفرش میدانچه دهکده‌اش افتاده است و مردم روی او سکه می‌ریزند. با همان صدای افتادن سکه، افتادن سکه، افتادن سکه بود که طاهر بیهوش شد.

فردای آن روز پرستاری در تمام راهروهای بیمارستان می‌دوید، به همه تنه می‌زد، بی‌آنکه در بزند از بخشی به بخش دیگر می‌رفت تا مرد سفیدپوش را پیدا کند و به او بگوید که ... مقوایی به در اتاق طاهر چسبانده و روی آن نوشته‌اند «قرنطینه».

دفتر خاطرات

بیست و چهارم پاییز:

دیروز به دنیا آمدم

عاشق شدم، دیروز

و دیروز بود

که من مردم

بیست و پنجم پاییز:

امروز، زاده شدم

ظهر، عاشق خواهم شد

و غروب نخواهم مرد تا...

بیست و ششم پاییز:

که در من زاده شوی،

با تو هستم عشق پاییزی عشاق

و... آنگاه

هرگز پاییز نخواهد شد

بیژن نجدی (۱۳۷۶-۱۳۲۰)

کتاب‌های بیژن نجدی با نشر مرکز

دوباره از همان خیابان‌ها

داستان‌های ناتمام

✓ یوز پلنگانی که با من دویده‌اند

برنده‌ی جایزه‌ی ملی گرافیک (۱۳۷۳)

ISBN: 978-964-305-010-8



9 789643 050108



۴۸۰۰ تومان